

یادداشت های

یک آموزگار

منصور یاقوتی

دیگر خسته شده بودم. احساس می‌کردم که بیشتر از این پنج سال نمی‌توانم در ده بمانم. یکی از شب‌های اواخر دی‌ماه بود. با دلی بی‌قرار، مردد و اندوهگین، نشستیم و تقاضای انتقالی به شهر کوچک «س» را نوشتیم. هنگام نوشتن تقاضا دست و دلم می‌لرزید. دل‌کندن از بچه‌های روستا، از آن چشمه‌های جوشان محبت، برایم طاقت‌فرسا بود. انگار که همین فردا با تقاضای انتقالی موافقت خواهند کرد. دردمند و بیچاره، شب تا صبح کنار پنجره‌ی اتاق کوچکم نشستم و به مادیان کوه خیره شدم که ماه بر فرازش نور می‌افشاند. از دل بیشه‌ی کنار مدرسه ناله پرنده‌ای به گوش می‌رسید. صدای برخورد آب رودخانه با تخته‌سنگ‌ها توی اتاق می‌ریخت.

در پشت مادیان کوه شهر کوچک «س» لمیده بود. شهر که نه...، مرداب جهل و خرافات معدن ریش و تسبیح؛ تابلویی که در یک سویش حاجی‌های پولدار صف‌کشیده بودند و در سوی دیگر، صف‌حمال‌های ژنده پوش و قشرهای بینوای شهری. در شهر، نه تئاتری، نه سینمایی، نه کتابخانه‌ی درست و حسابی و نه کارخانه‌ای که به تماشای دودکش‌هایش بنشیننی و به غرش قلب پرتوانش گوش فرا دهی و صف‌کارگران را ببینی که مغرور و سربلند، عازم کارخانه هستند تا طرحی نو دراندازند؟ پشت پنجره، حالت دهقانی را داشتم که برای آخرین بار با زمین و زادگاهش خداحافظی می‌کند و ناگزیر پشت پا به آن همه یادبودها میزند و با نفرتی

سیاه در گلو، خشمی سرکش در دل، با بار اندوهی گران، گوش به موسیقی ویرانکننده‌ی کوچ می‌سپارد. در زیر نور کم سوی چراغ لامبا، تقاضای انتقالی را توی مشت مجاله کرده و گوشه‌ای، زیر تخت سفری افکندم. فردا، آفتاب که بال کوه را گلگون می‌کرد، زیر سوز و سرمای ویرانگر دی ماه، بچه‌ها پشت دیوار مدرسه جمع می‌شدند با پاهای برهنه که توی آن کفش‌های لاستیکی کهنه چاییده بود. بی ژاکت و با یک لا پیراهن، لوزان و منتظر که آموزگار در مدرسه را بگشاید و توی کلاس سرد و نمور بخزند و دور بخاری عهد بوق حلقه ببندند و معلمشان بیاید و گریان از ژنده پوشی آن‌ها، به رویشان لبخند بزند.

اما کاسه‌ی صبر من لبریز شده بود! روحیه‌ام خرد و خسته شده بود. صبح تا غروب، غروب که نه تا پاسی از شب گذشته، کلاس پنج پایه‌ای را اداره می‌کردم و به هیچ کجا نمی‌رسیدم. بچه‌های کلاس پنجم الفبای فارسی را بلد نبودند. همه‌جا، کم و بیش، این جور بود. باید آن‌ها را برای شرکت در امتحانات نهایی هم آماده می‌کردم. پدران آن‌ها، پنج سال انتظار کشیده بودند که بچه‌هایشان کارنامه‌ی قبولی پنجم را زیر بغل بزنند و سال بعد اگر توانستند که اکثر نمی‌توانستند بچه‌هایشان را روانه‌ی شهر کنند تا در تنهایی و غربت و درگیر با هزار مشکل، مشکل مسکن، دوری از خانواده، گرفتار در پنجه‌ی سیاه فیلم‌های مبتذل سینمایی و تلویزیونی، گرفتار در چنگال سیاه اماکن فساد، قشر لمپن و فاسد شهری و ... با نان و پنیر و محروم از همه‌چیز، آری همه‌چیز، ادامه تحصیل دهند. شاید توانستند مدرک سوم راهنمایی را زیر بغل بزنند و کادر ارتش را پر کنند و با این اعتقاد تسلیم خاک گردند که زندگی یعنی: داشتن یک تلویزیون و اتومبیلی قسطی و فرشی زیر پا و آسوده از دغدغه سقفی روی سر.

حاشیه رفتم. هر روشی که بکار می‌بستم مشکل اداره کردن درست کلاس پنج‌پایه‌ای حل نمی‌شد. از جان، از زندگی، از استراحت می‌گرفتم، از همه‌ی امکانات بهره می‌جستم. بی‌فایده بود. واقعاً، چطور می‌شد، توی یک اتاق، بگذریم که از هزار جایش سوز پاییزی به درون نفوذ می‌کرد و از نور کافی بهره‌ور نبود و برف که روی زمین می‌نشست، ماه تا ماه رنگ گچ را نمی‌دیدیم، آری ... در این شرایط چگونه می‌شد حتی مواد درسی را درست تدریس کرد؟ آن‌هم برای بچه‌هایی که پا از مدرسه بیرون

می‌گذاشتند، اگر بهار بود، چند تا گوسفند را جلو می‌انداختند و به‌قصد چرا به صحرا می‌بردند و باید آب از چشمه می‌کشیدند، توی خانه کمک‌کار پدر و مادر می‌شدند، برای حیوانات علوفه فراهم می‌کردند، طویله را می‌روفتند و ...

و مگر می‌شد، مثلاً اگر درس مشروطیت بود به خاطر نبودن وقت برای بچه‌ها نگفت که انقلاب یعنی چه؟ انقلاب مشروطیت چرا پا گرفت؟ چه مراحل گذراند؟ به کجا رسید؟ و از صوراسرافیل و ملک‌المتکلمین و دهخدا و عارف و عشقی و حیدرعمواغلی و از پایان کار مشروطیت نگفت؟ یا از نادرشاه و امثالهم گذشت و به شرح تاریخ تولد و وفات و شرح جنگ‌ها اکتفا کرد و به این بهانه که امکانات نیست شانه از زیر بار مسئولیت خالی کرد و آلت دست شد؟

یا مثلاً در درس مواد از چه تشکیل شده، فقط به همین قناعت کرد که مواد از مولکول و مولکول از اتم ساخته شده و وضعیت مولکول‌ها در مایعات و گازها و جامدات این‌جور است و ... دل خوش داشت که آموزش یعنی تدریس تئوری‌های فشرده و آیه وار و قرون وسطایی دروس و هرچند ماه امتحانی و به ضرب چوب یا تحقیر و توهین، محصل را مجبور ساخت که نمره بیاورد و یا اصلاً: «گور پدر محصل، نمره آورد، آورد، نیارد دنده‌اش نرم و چشمش کور سال دیگر می‌خواند و قبول می‌شود.» و برای بچه‌ها در پیوند با همین درس، دو جریان مهم فلسفه یعنی ایدئالیسم و ماتریالیسم را مطرح نکرد؟ آخر به چه درد محصل می‌خورد که فقط بداند مواد از مولکول تشکیل شده‌اند؟

از کدام زخم بگویم؟ از اینکه خود آموزگاران را باید تربیت کرد؟ از اینکه زخم کاری زندگی آن‌ها این است که زندگی‌شان تأمین نیست؟ یا معلم با رغبت، نه از روی تصادف و اجبار، شغل آموزگاری را انتخاب کند؟ واقعیت تلخ و عریان از این‌قرار است که بیشتر کسانی که به شغل معلمی روی می‌آورند محرک‌هایی از این قبیل داشته‌اند:

الف: راحت‌طلبی. تعطیلات تابستانی و کلاس‌های نصف روز.

ب: دستشان به‌جایی دیگر بند نشده. خسته از جستجو، کلافه از بیکاری و پرسه زدن در خیابان‌ها، دل به دریا زده‌اند که هر چه باشد نان دولت را می‌خوریم و آتیه‌ای داریم

و در آنجا رابطه رئیس و مرئوسی نیست و آقای خودمان هستیم و کسی به ما نمی‌گوید: بالای چشمتان ابروست؟

ج: نتوانسته‌اند ادامه تحصیل دهند. بیشتر بدان سبب که قادر نبوده‌اند با زور هم شده مفاهیم نظری دروس را توی مغز بچپانند و نمره‌ای بگیرند و به کلاس بالاتر بروند و سال‌ها در یک کلاس درجا زده‌اند. و اخورده از کتاب و درس و مدرسه و فحاشی ناظم و بدعنتی آقا معلم که می‌پنداشت اگر صفر انگلیسی را تبدیل به یک بکند نانسان را خواهند برید و دنیا زیرورو خواهد شد! آری... عازم دانشسراهای مقدماتی شده‌اند. لاقل در آنجا نانی و آبی و پول توجیبی هست و بعد، با شنیدرغاز حقوق معلمی روزگار را به هر صورت خواهند گذراند.

حاشیه نمی‌روم. راستی چطور شد، منی که قلبم با قلب مردم ده می‌تپید، منی که از غرور جوانی با عشق به بچه‌های محروم، زیر کولاک بی‌امان برف ساعت‌ها راه می‌رفتم که از شهر مثلاً کتاب یا گچ یا نفت تهیه کرده و به بچه‌ها برسانم، آری... ناگهان تصمیم گرفتم که دل از روستا کنده و بی‌اعتنا به زاری بچه‌ها، خواهش پیرمردها، دل به افسون شهر بسپارم؟ به این بهانه که در شهر کلاس‌ها یک‌پایه‌ای است و از انرژی و وقتم بهتر استفاده خواهم کرد. چرا پرده از روی واقعیات بردارم؟ بهانه به دست بدخواهان می‌افتد؟ چه باک! بدخواه همیشه بهانه‌ای می‌یابد که در جهت تخطئه و سرکوبی دیگران مورد استفاده قرار دهد.

این اواخر، یک‌رشته مسائل دست‌به‌دست هم داده و اعصابم را خرد و خسته و خیالم را آشفته کرده بود. برخلاف امیال قلبیم با بچه‌ها تندخویی می‌کردم. به کوچک‌ترین بهانه بی‌نامهربان می‌شدم. دیگر نمی‌توانستم سر کلاس فضایی نشاط آمیز به وجود آورده و کاری کنم که بچه‌ها از ته دل بخندند، از آن خنده‌ها که به غنای فکر و روح کمک می‌کند. بچه‌ها را تنبیه بدنی می‌کردم و بعد، پشیمان و سرخورده و بدبخت، توی اتاق سرد می‌خزیدم و های های می‌گریستم. شب‌ها از پشیمانی خوابم نمی‌برد. به خودم دشنام می‌دادم. می‌گفتم که: «تو را چه به معلمی؟ خاک بر سرت بخورد! آخر از خودت خجالت نمی‌کشی؟ تو چگونه معلمی هستی؟ مگر ژنده پوشی

آن‌ها را نمی‌بینی؟ پاهای برهنه‌شان را، رخسار زرد و چشمان سیاه و غمناکشان را؟ چرا استعفا نمی‌دهی؟ این جور می‌خواهی بچه‌ها را آموزش دهی؟ خاک تو سرت!»

و خودم را گول می‌زدم که فردا با آن‌ها مهربان خواهم شد. از آن‌ها عذرخواهی خواهم کرد. دلشان را به دست خواهم آورد. اشتباهاتم را جبران خواهم کرد؛ و گوشه‌ی اتاق، سیگار می‌کشیدم و از سرما می‌لرزیدم و سرفه‌های پیاپی سینه‌ام را تکان می‌داد و بی‌خوابی می‌کشیدم و خودم را سرزنش می‌کردم. فردا تا ساعاتی چند چهره‌ام بشاش بود اما کم‌کم، همان تندخویی لعنتی چشمم را کور و قلبم را سیاه می‌کرد و از یاد می‌بردم که دیشب چه نقشه‌ها کشیده! چه فکرها کرده، چه دندان‌ها، از پشیمانی بر جگر گذاشته و ...

راستی چرا این جور شده بودم؟ من که پیش‌ترها این‌طور نبودم؟ من همان آدمی بودم که سال اول معلمی یک هفته در شهر ماندگار شده بودم. درست در قلب زمستان، زبر باران و کولاک و برف مرا به ساواک کشانده بودند که بگویند: سرت را پایین بینداز و کار به کار مردم نداشته باش، درست را بده و در کارهای دیگر دخالت نکن و مثل طوطی دست‌آموز هر آنچه را که آموزش و پرورش دیکته می‌کند بگو و ... از این ترهات! از من خواسته بودند که طوطی باشم نه عقاب، از روباه بیاموزم نه از پلنگ مغرور که بر ستیغ کوهستان‌ها به‌سوی ماه می‌پرد و مثل موش، در چاهک زندگی قسطی، روزگار بگذرانم و آلتی کور و کر باشم. بگذریم. خسته از یابوها، تهدیدها، دروغ‌ها، فشارها، آهنگ شهر «س» کردم که از آنجا به ده بروم و به همراه بچه‌ها، به سهم خود، آتش زندگی را روشن که داریم.

بر اثر بارش بی‌امان و پیاپی برف جاده بسته‌شده بود. اتوبوس از همه‌ی راه برگشت. فردا هم تا نیمه‌ی راه رفت و آهنگ بازگشت کرد، دلم برای دیدن بچه‌ها لک‌زده بود. انگار سال‌ها، نه قرن‌ها از اما جداشده بودم. دو تا ساک پر از کتاب و دفتر و مداد و سوغاتی و خرت‌وپرت‌های خودم به همراهم بود. تا شهر «س» بیست کیلومتری راه مانده بود و از آنجا تا ده هم در حدود سی کیلومتر. شوق دیدار بچه‌ها جانم را به آتش کشانده بود. از اتوبوس پیاده شدم و بی‌اعتنا به خواهش راننده و گفتگوی

مسافری که سعی می‌کردند دیوانگی بازی درنیاورده و از رفتن منصرفم کنند پا در برف گذاشتم و چند گام نرفته تا زانو توی برف فرو رفتم. یکی گفت:

- آقا، گرگ تکه پاره‌ات می‌کند، کجا می‌روی؟

دیگری گفت:

- زمستان رفاقت ندارد، دوست و دشمن نمی‌شناسد

یکی گفت:

- «چه عجله بیداری؟ گور پدر بچه‌ها، به عشق کی؟ برگرد» یکی دیگر گفت: «برمی‌گردد. فیل هم تو این‌همه برف درمی‌ماند» پیر مردی گفت: «رستم هم باشی تو برف گیر می‌کنی، برگرد!»

و من، چهره‌ی نگران بچه‌ها و مردم را می‌دیدم که انتظار می‌کشیدند و بر پشت‌بام‌ها، چمباتمه یا ایستاده، کوره‌راه برف‌پوش را می‌پاییدند و باهم پیچ‌پیچ می‌کردند.

در آسمان تکه ابری نبود. سوز سردی می‌وزید. چند ساعت به ظهر مانده بود تا چشم کار می‌کرد بیابان، تپه‌ماهورها، کوه‌های پست و بلند زیر قشر ضخیمی از برف فرورفته بودند. باید می‌رفتم. رفتن به از ماندن. خنجر تیزی همراهم بود؛ یعنی قوت قلبی. سینه‌ی برف را شکافتم. تپه‌ای را پشت سر گذاشته و بر گستره‌ی دشت جز تلالو برف، رد پای خرگوش‌ها و گرگ‌ها و روباه‌ها و پرنده‌ها چیزی دیده نمی‌شد. می‌توانستم سرود بخوانم و بعد آوازهای محلی را که آموخته بودم و بعد اشعاری را که حفظم بود و بقیه راه را هم با تکیه بر خیالات رنگارنگ و آرزوهای دلپذیر.

گاه تا زانو زیر برف می‌رفتم. در آن حال، نگران از اینکه گرگ گرسنه‌ای از تپه پایین نکشد یا از اعماق آن دره مرا نبیند. زیر تیغ تیز ناتوانی، گاه پشیمان از کرده‌ای خود؛ اما چه سود؟

اگر از پیچ آن کوه می‌گذشتم سواد شهر نمایان می‌شد و از آنجا تا ده راهی نبود. جاده شن ریزه شده‌ای که شهر را به ده وصل می‌کرد بر اثر رفت‌وآمد روستاییان

کوبیده شده بود. دیگر، اگر هم توی راه از خستگی نای رفتن نمی‌داشتم، روستاییان دهات آن حدود مرا می‌شناختند و پناهم می‌دادند. ته‌مانده‌ی نور آفتاب قله‌های برفی را خونین کرد که نزدیک ده شدم. بچه‌ها از دور مرا دیده و به استقبالم شتافته بودند. داشتند دوان‌دوان به‌سوی من پیش می‌آمدند که دیگر نای رفتن نداشتم و مثل درخت خشکیده‌ای روییده از دل برف‌ها، ایستاده بودم و نمی‌توانستم حتی یک گام دیگر پیش بروم.

نه! شایسته نبود که بیشتر از این در ده بمانم. چقدر خون‌دل بخورم. چقدر بابت اوقات تلخی با بچه‌ها، شب‌های تاریک خودم را محاکمه کنم و زیر تازیانه خردکننده انتقاد بگیرم؟

یک سالی می‌شد که متانت و شکیباییم را از دست داده بودم. دیگر حوصله برابرم نمانده بود که روزهای جمعه بچه‌ها را جمع کنم و توی بیشه پائین آبادی، کنار چشمه، به رقص و پای کوبی پردازیم.

یادش به خیر سنجر! چه صدای خوبی داشت! هر جمعه با بچه‌ها برنامه داشتیم. چوپان ده داریه‌اش را به دست می‌گرفت و می‌زد و سنجر و حسینعلی به نوبت می‌خواندند و من جلودار رقص می‌شدم و آهنگ رسای پاهایمان در دره می‌پیچید. سنجر که از خواندن خسته می‌شد، من می‌خواندم. چوپان ده معلم رقص و آواز من بود. چند جور رقص محلی نشانم داده بود و بسیاری آوازهای محلی در مایه‌های مختلف.

صدای من به علت کشیدن سیگار زیاد خوب نبود اما می‌خواندم. قضیه دیگری نیز به شدت آزارم می‌داد و مرا وامی‌داشت که دیگر در ده نمانم. در دهات غرب ایران رسم است که خرج آموزگار را بدهند. اگر معلم با مردم بجوشد و به درس و مشق بچه‌ها برسد و انجام وظیفه کند و هفته‌ای چند روز کلاس را به‌سوی شهر ترک نکند، مردم، نهار و شام او را به خانه‌ی خود می‌برند. به‌نوبت، هرروز مهمان یک خانوار است. صبح‌ها هم نان و پنیرش را توسط یکی از بچه‌ها برایش می‌فرستند. اگر هم آموزگار وظیفه‌ی خود را انجام ندهد و درس ندهد و با مردم نجوشد و هزارتا کثافت‌کاری کند،

مردم او را به خانه‌ی خود نمی‌برند اما باز، غذای صبح و ظهر و شبش را توسط پاکار ده یا یکی از شاگردان، به مدرسه می‌فرستند.

حس می‌کردم که سربار مردم شده‌ام. انگل جان آن‌ها. ته‌مانده‌ی زندگی‌شان را می‌بلعم. مردم از شکم بچه‌های خود می‌گیرند و به من می‌رسانند. چقدر در ده قبلی و در همین ده فعلی کوشش کردم تا آن‌ها را قانع کنم که این سنت درست نیست. می‌گفتم:

- معلم حقوق می‌گیرد، نباید سربار شما باشد، من امنیه نیستم و می‌گفتند که: «می‌خواهی ما را پیش دهقانان دهات مجاور سرشکسته کنی؟ یک لقمه غذا که قابلی ندارد! شما به اندازه بچه‌ای هم غذا نمی‌خورید، انگار روده‌هایت خشکیده».

بحث و استدلال بی‌فایده بود. کو گوش شنوا؟ می‌گفتم که من در دوره سپاهیگری، توی آذربایجان، خرج خودم را خورده‌ام و ممنون آن مردم هم هستم. می‌گفتند که هر ولایتی رسم و رسومی دارد، به ما مربوط نیست که مردم آنجا چه رسمی داشته‌اند؟

بد نیست، در همین جا که زمینه‌ی مطلب ایجاب می‌کند بگویم که در ده فعلی چگونه از من استقبال کردند.

روستای قبلی را بدین سبب ترک کردم که شاید در ده دیگر، همان روز اول میخم را به زمین بکوبم و از مردم بخواهم که اجازه بدهند با خرج خودم زندگی کنم. شب را در خانه‌ی کدخدا ماندم و تصمیم گرفتم فردا، مردم را در حیاط مدرسه جمع کنم و تقاضای خودم را مطرح سازم. فردا بار و بندلیم را توی اتاق کوچک و تمیز مدرسه که تابستان جای مالک و خانواده‌اش بود پهن کردم. روی تخت سفریم نشستم و منتظر ماندم که مردم سراغم را بگیرند. ظهر شد و پشت سرش شب در رسید و ظهر دیگر و شب دیگر و کسی احوالی را نپرسید که بابا خرت به چند؟! دو روز و دو شب گرسنه ماندم و دندان بر دندان ساییدم و شکم را مالیدم. با اتکای به تجربیات دوره سپاهیگری که بعداً تعریف خواهم کرد دانستم که مردم تعمداً احوالم را، ندیده و

ناشناخته، نمی‌پرسند و مسائلی در کار بوده. همان روزها حدسم درست از آب در آمد و مردم برایم تعریف کردند که پیش از من خانم معلمی، دیپلم نگرفته، در آنجا بوده و ...
بگذار خود مردم جریان را برای شما تعریف کنند:

- روز اول که چادر به سر داشت و شلوار پوشیده بود و از تمام وجودش نجابت می‌بارید. یک هفته نگذشت که چادرش را از سر برداشت، چارقد هم لاقبل به سرش نمی‌بست! با سر برهنه و زانوان لخت توی ده رفت و آمد می‌کرد. صبح تا غروب با بچه‌ها فوتبالی بازی می‌کرد. در روز ساعتی سر کلاس نمی‌رفت. یک پایش این ده بود و یک پا در ده دیگر، یک‌وقت می‌دید که غیبش زد و یک ماه در ده نماند. مثل اینکه با راهنمای تعلیماتی ساخت و پاخت کرده بود. چند بار هم رفتیم اداره فرهنگ و شکایت کردیم. مگر گوش کسی به اعتراضات ما بدهکار بود؟ می‌گفتند که: «دروغ می‌گویید، تهمت می‌زنید، شما اصلاً لایق درس و مدرسه نیستید، دست خان‌ها از روی سرتان کوتاه شده و هار شده‌اید. باید توی سرتان بزنند. بروید گم شوید. می‌خواهید که در مدرسه‌تان را ببندیم و دیگر معلم به آنجا نفرستیم؟ او مهمان شمامست و شما هم کرد هستید و غیرتمند. ما به او می‌گوییم که بیشتر کوشش کند».

آقا! نمی‌شد که بگوییم خانم محترمی نیست! شب‌ها جوانان ده را توی اتاق خود جمع می‌کرد و به شمار می‌پرداخت. کنار پنجره می‌نشست با پیراهن یقه باز. آخر سال هم از هر محصلی ده تومان و یک مرغ گرفت و همه‌ی آن‌ها را قبول کرد. کلاس پنجمی‌ها که در امتحانات نهایی شرکت کردند همگی مردود شدند و... نمی‌شد که این چیزها را گفت.

ما شرمنده‌ایم که روزهای اول با شما آن جور تا کردیم. می‌خواستیم اثبات‌ها را جمع کرده و ده را ترک کنی. می‌خواستیم اصلاً هیچ معلمی را توی ده راه ندهیم که شما لچ کردید و نرفتید و ما را از رو بردید.

مشابه این جریان در آذربایجان برایم پیش آمد

روستای محل خدمتم نزدیک یکی از ایستگاه‌های راه‌آهن بود. در همان‌جا قهوه‌خانه‌ای بود. از خامی و غرور جوانی و نادانی می‌اندیشیدم که چون سپاهی دانش

هستم بهتر است در قهوه‌خانه منتظر بمانم که اهالی ده سراغم را بگیرند و با بوق و کرنا به پیشوازم آیند و روی دست حلوا حلوایم کنند. یکی از اهالی ده آنجا بود و می‌خواست به ده برود. قهوه‌چی با زبان ترکی مرا به او معرفی کرد و گفت که به کدخدا بگوید الاغی بفرستد و اسباب و اثاثیه سپاهی دانش را بار کنند. نزدیک ظهر بود. تا شب منتظر ماندم که سراغم را بگیرند اما خبری نشد. شب، ناگزیر مجبور شدم توی قهوه‌خانه‌ای که از در و دیوارش شپش می‌بارید بخواهم. فردا هم تا نزدیک شامگاه منتظر ماندم و کسی سراغم را نگرفت. ناراحت از بی‌اعتنایی مردم مجبور شدم الاغی از مرد قهوه‌چی کرایه کرده و با لب‌ولوچه‌ی آویزان به ده بروم. کسی در ده پرسه نمی‌زد. ده در دامنه کوه خشکی قرار گرفته بود. بی‌وجود حتی یک درخت، یا باریکه آبی، زیر آفتاب مردم کار می‌کردند. حیران مانده بودم که کجا بروم و چه کار کنم. در خانه‌ای را زدم. زن پیری که صورتش را با چادر، سفت و سخت پوشانده بود، از لای در سرش را درآورد و چشمان پیرش را به من دوخت. در نگاهش خوشحالی نبود. کنجکاوی هم نبود. سراغ خانه‌ی کدخدا را گرفتم. به ترکی چیزهایی گفت که نفهمیدم. بعد، در را محکم پشت سرش بست. رفتم توی فکر که این مدت طولانی را در ده چگونه بگذرانم؟ من که حتی یک کلمه ترکی بلد نبودم. چگونه به بچه‌ها درس بدهم؟ اگر بچه‌ها فارسی بلد نباشند که بلد نبودند. چه کار کنم؟ چگونه با بچه‌ها رابطه برقرار کنم؟ بگذارید در حاشیه این مطلب- امیدوارم سرنخ موضوع را گم نکنید- بگویم که بچه‌های کلاس چهارپایه حتی یک کلمه فارسی بلد نبودند. روز اول که به بچه‌های کلاس اول درس دادم گفتم: «بچه‌ها! بخوانید آب»

بچه‌ها با همدیگر گفتند: «بچه‌ها! بخوانید آب»

فکر کردم عوضی می‌شنوم. فکر کردم که مسخره‌ام می‌کنند. با لحنی متغیر گفتم:

- می‌گویم بخوانید آب

صدای یکپارچه و حزن‌انگیز بچه‌های کلاس اول توی کلاس ساکت ریخت:

«می‌گویم بخوانید آب!»

با عصبانیت گفتم:

مگر شعور ندارید؟ بخوانید آب

بچه‌ها خواندند: «مگر شعور ندارید؟ بخوانید آب»

کتاب را با عصبانیت روی نیمکت انداختم و به بچه‌ها خیره شدم. در نگاهشان تمسخر نبود. در چهره‌شان پاکی و خوبی و نیک‌خواهی بود. با چهره‌های معصوم و نگاه‌های متعجب، متعجب از اوقات تلخی من، به من خیره شده بودند. واقعیت تلخ و سوزان مثل شلاق روی قلبم کشیده شد. از خودم شرمند شدم. سیلاب خشم و نفرتم در مسیری دیگر به راه افتاد. اندیشیدم که چرا نباید سپاهیان بومی را به آنجا بفرستند؟ این بچه‌ها چه گناهی کرده‌اند؟ این همه بودجه و امکانات چرا باید هرز رود و بلااستفاده بماند؟ بله! نتیجه پشت میزنشینی و با مردم نبودن و از همان‌جا دستور صادر کردن همین خواهد بود که از این همه انرژی درست استفاده نشود.

بگذریم. داشتم می‌گفتم که حیران مانده بودم به کجا بروم و خانه‌ی کدخدا را چه جور بیابم که پسر بچه‌ای فرشته‌ی نجاتم شد و به دادم رسید و مرا به خانه‌ی کدخدا برد. کدخدا فارسی را خوب تکلم می‌کرد. مرد لاغر و آبله‌رویی بود و چهل سالی داشت. شب را آنجا ماندم و فردا اثاثیه‌ام را توی اتاق مدرسه پهن کردم. اتاقی که می‌باید یک سال و اندی از عمرم را در آن می‌گذراندم بی‌شبهت به یک غار تاریک و کوچک نبود.

دیوارهایش کاه‌گلی بود و در گوشه‌های اتاق و سقف، جابجا عنکبوت‌ها لانه درست کرده بودند. یکی از تیرهای سقف شکسته شده و شکم‌داده بود. تخت سفریم را که در آن جا دادم آن‌قدر جا ماند که یک نفر چمباتمه بنشیند. توی کلاس، نه از میز و نیمکت خبری بود و نه از تخته‌سیاه. مدرسه کنار آب نداشت؛ یعنی چه؟ مگر پیش‌تر از من سپاهی‌ای در آنجا نبوده؟ پس کو میز و نیمکت، تخته‌سیاه، کنار آب؟

بعد دانستم که سه دوره سپاهی به ده داده‌اند و سر برج حقوقشان را می‌گرفته‌اند و مقداری به کدخدا می‌داده‌اند و مقداری به راهنمای تعلیماتی که گزارش رد نکنند و تا سر برج دیگر، به زادگاه خود رفته‌اند.

راحت تان کنم که دو شب و دو روز، توی آن زاغه، گرسنه و تشنه ماندم. چند بار، جلوی مدرسه، به دهقانانی که داس به دست و بیل بر دوش می گذشتند گفتم که به کدخدا بگویند که نزدم بیاید، انگار که فارسی بلد نبودند، سر تکان می دادند و به ترکی چیزهایی می گفتند که نمی فهمیدم. شامگاه روز دوم، پسرچه‌ای از بغل مدرسه می گذشت. او را صدا زدم. فارسی را به شیرینی تکلم می کرد. (پسر، مدتی در تهران شاگرد کفاش بود). دوان دوان عازم خانه‌ی کدخدا شد و من، خشمگین و ناراحت از این همه دنائت (آن وقت‌ها چنین فکر می کردم) روی تخت سفری نشستم. کدخدا آمد و پایین اتاق نشست. ابتدا نمی دانستم چه بگویم. قضیه خیلی ساده به نظر می رسید. غریبه‌ای وارد ده شده و مثل یک موجود زنده احتیاج به آب و غذا داشت و گفتم:

پسرت چند سال دیگر دیپلمش را می گیرد و مثل من در غربت خواهد ماند. آیا راضی می شوی که پسرت گرسنه و تشنه بماند؟ هر کس نمی دانست تو که می دانستی دو روز است توی این زاغه زندگی می کنم. چطور به فکر شما نرسیده که من هم احتیاج به آب و غذا دارم؟ آیا درست بود سرچشمه می رفتم که جای زن‌ها و دخترهای شماست؟ من که کار بدی نکرده‌ام؟ آیا طی این چند روز عمل زشتی مرتکب شده‌ام؟

کدخدا رستم سیگاری آتش زد و درحالی که سرش را پایین انداخته بود گفت:

نه آقا، ما از شما چیزی بدی ندیده‌ایم، ولی... با نگرانی پرسیدم:

- ولی چه؟ گفت:

می دانید آقا، مردم اینجا خیلی فقیرند. تنها چشمه‌ی ده به اندازه بندانگشتی آب دارد. زن‌ها برای یک کوزه آب ساعت‌ها صف می کشند. غیر از سه چهارتا حاجی که برادر خودم هستند و به اندازه کافی ثروت دارند، بقیه مردم آه در بساط ندارند. پاییز که می رسد، غیر از حاجی‌آقاها، مردی در ده نمی ماند. می روند تهران فعلگی می کنند. زن و بچه‌هایشان را جا می گذارند و عازم غربت می شوند.

گفتم: منظور؟ گفت:

عرض کنم که ما نان را می‌فروشیم. تخم‌مرغ و روغن و کره و این جور چیزها را هم باید از دکان دار ده بخری. سپاهی قبلی به‌زور مردم را وادار می‌کرد که مجانی برایش نان و شیر و پنیر ببرند. هر وقت توی ده بود، جلو خانه‌ای می‌رفت و با لگد به در می‌کوبید و صاحب‌خانه را زیر ناسزا می‌گرفت که چرا به‌موقع برایش غذا نفرستاده‌اند!

گفتم: شما چندتا برادر همگی اخلاق و رفتار و روحیه‌تان مثل هم است؟

گفت: نه آقا، هرکسی یک‌جور فکر می‌کند. این پنج‌انگشت که مثل هم نیستند.

گفتم: گل گفتی. خدا پدرت را بیمارزد. شما آمدید و به من گفتید که ما نان را می‌فروشیم و من قبول نکردم؟

سرش را پایین انداخت و آه کشید. از خجالت گونه‌هایش قرمز شد و گفت:

- آقا، ما نادانیم. مثل چهارپا زندگی می‌کنیم. اگر چیزی می‌فهمیدیم حال و روزگاران این‌جور نبود. ما مثل آدمیم! باید ما را ببخشی.

گفتم: کدخدا، این چه حرف‌هایی است که تو می‌گویی؟ دست صدتا مهندس کشاورزی را می‌گیرم و نشانت می‌دهم که به قد سرسوزنی از مسائل کشت و برداشت و آب‌وخاک حالی‌شان نیست. ما شهری‌ها بی‌وجود شما مگر می‌توانیم زندگی کنیم؟ از کره و دوغ و ماست و پنیر و روغن و گندم و حبوبات بگیر تا برسد به پشم و چرم کفش و ... به‌وسیله شما تولید می‌شود. مردم را متهم به نادانی نکن. شما فقیرید، درست، اما نادان نیستید.

بحثم به درازا کشید. گفتم و گفتم و باهم سیگار دود کردیم و قرار بر این نهاده شد که نان را از خودش بخرم و سر برج باهم حساب کنیم و خودش صورت بگیرد. کره و تخم‌مرغ و پنیر را هم از خودش بخرم بعد پرسیدم که میز و نیمکت‌ها کو؟ مدرسه چرا کنار آب ندارد؟ گفت که:

آقا چه بگویم؟ تا حالا سه دوره سپاهی به ده ما داده‌اند. همراه چند روزی به ده آمده‌اند و صدتومانی کف دستم گذاشته‌اند که اگر بازرسی به ده آمد و پرس‌وجو

کرد، سرش را شیره بمالم و یک‌جوری سروته قضیه را به هم بدوزم که: بله ... همین یک ساعت پیش دل‌درد سختی گرفته بود و به شهر رفت!

با خنده ادامه داد: مگر نشنیدی، از قدیم و ندیم گفته‌اند که کدخدا را ببین و ده را بچاپ! شما هم می‌توانید بروید. اینجا به شما سخت می‌گذرد. بچه‌های مدرسه فارسی بلد نیستند. مردم هم دل‌خوشی از فارس زبان‌ها ندارند. باید بخشی که این جور با شما رک و راست و پوست‌کنده حرف می‌زنم.

گفتم که: از این بابت که مردم حق‌دارند. باید برای شما سپاهی بومی بفرستند. ولی من از آن‌ها نیستم. آمده‌ام که به بچه‌های شما درس بدهم. اهل فرار و اهل رشوه نیستم. هر کس مسئول اعمال خودش است. به من مربوط نیست که فلان سپاهی گذاشته و رفته. من در زندگی‌ام سختی زیاد کشیده‌ام. عیبی ندارد که بچه‌ها بلد نیستند فارسی حرف بزنند. چند کلمه هم یاد بگیرند خوب است. از شهر، میز و نیمکت و تخته‌سیاه خواهیم آورد. شما هم باید دست بالا بزنید و همت کنید و گوشه‌ای گودال بکنید و یک چهاردیواری دورش بکشید. مسجد بوده که کنار آب نداشته باشد؟ مدرسه هم مثل مسجد می‌ماند.

داشتم می‌گفتم که چند چیز مرا مجبور می‌کرد که برای همیشه با ده خداحافظی کنم:

۱ - مشکل کار کردن در کلاس‌های پنج‌پایه‌ای.

۲ - نمی‌خواستم سربار مردم باشم و مثل کرم کدو از خون آن‌ها تغذیه کنم و یک لقمه نان که دارند با من تقسیم کنند.

و اما انگیزه دیگر که با مطرح کردن آن به این بحث خاتمه می‌دهم و بسیاری حرف‌ها را ناگفته می‌گذارم؛ مثل هر جوانی که تغذیه فکری درستی ندارد و آموزش پیگیر و دقیق و منظم ندیده و سوداهای زیادی در سر دارد و به علت نداشتن دید درست از مسائل جامعه، از شیوه‌های مبارزه با اشکال کهنه‌ی زندگی، اجباراً دچار کج‌روی می‌شود؛ می‌اندیشیدم که به‌تنهایی می‌توانم، بی‌برنامه قبلی و پشتوانه ایدئولوژیکی علمی و نیرومندی در محیط روستا تأثیر دلخواه بگذارم. خوانده بودم که

راه بیفتیم ترسمان می‌ریزد، نمی‌دانستم که بدون یک تدارک قبلی، تنها و نه با جمع، نمی‌شود کاری کرد. می‌خواستم، منی که احتیاج به آموزش داشتم، منی که باید می‌نشستم و می‌خواندم و زندگی را تجربه می‌کردم، چراغ راه مردم باشم! چراغ راه مردمی که آن‌ها را نمی‌شناختم! و با مسائل و مشکلات و خواسته‌هایشان دقیقاً بیگانه بودم! البته آن‌وقت‌ها، از گستاخی، باورم شده بود که همه‌چیز را می‌دانم. خواننده بودم که «رهنمایی کی توانی، ای که ره را خود ندانی» اما از جهالت می‌پنداشتم که با اتکای به خواندن چند صد جلد کتاب می‌توانم دیگران را راهنمایی کنم. حتی محتوای این شعر را مثل شلاق تو صورت دیگران می‌کوبیدم. آری، می‌خواستم در نقش یک لیدر بروم. دریغا که آدم تنها، فردگرا، مثل دن کیشوت به جنگ آسیاب‌های بادی خواهد رفت! نمی‌دانستم که تنها عشق به مردم فرودست، تنها صداقت و درستکاری کافی نیست. شرط است اما تعیین‌کننده نیست، نمی‌دانستم که هر آنچه را خوانده‌ام بد خوانده و بد برداشت کرده و بد فهمیده‌ام. در شهر کوران یک چشم پادشاه ست! نه شهر کوران نبود و من خام و خیال‌باف و ساده‌دل می‌پنداشتم که شهر، شهر کوران است.

صبح تا غروب که با بچه‌ها بودم و شب‌ها، در خانه‌ی دهقانان و همیشه تا نیمی از شب آنجا می‌ماندم. با آن‌ها حرف می‌زدم. درد دل می‌کردند، آن‌ها با دقت به سخنان من گوش می‌دادند، بعد از یک گفتگوی طولانی، با این جمله آب پاکی روی دستم می‌ریختند: «از دست ما چه کاری ساخته است؟ ما جزو آدم‌ها نیستیم!»

مردم به من احترام می‌گذاشتند. دوستم داشتند. حتی به جان من قسم می‌خوردند. در عروسی برایشان می‌رقصیدم و در عزاداری‌ها شرکت می‌کردم. گاه‌وبیگاه سر مزرعه می‌رفتم و کار می‌کردم. مرا از خود می‌دانستند. به چشم یک غریبه به من نگاه نمی‌کردند. رابطه‌ی آن‌ها با من آن‌قدر صمیمی بود که می‌خواستند توی همان ده دستم را توی دست دختری بگذارند و برای همیشه پیش آن‌ها بمانم. آن‌ها با این حيله می‌خواستند مرا برای همیشه در ده نگاه‌دارند. مع‌الوصف، در اثر شتاب‌زدگی من، در اثر نشناختن و تحلیل نادرست موقعیت، نمی‌توانستم اثر عمیقی بجا بگذارم. البته معنای «اثر عمیق»، آن‌وقت‌ها، از دیدگاه من، معنای دیگر داشت. معنای نادرست و ضد علمی. بعدها پی بردم که آموزش باید پیگیر و گسترده و ریشه‌دار و منظم باشد و منتظر اثرات آنی آن نباید بود. اجازه بدهید خاطره‌ای در رابطه با این موضوع نقل کنم.

در اکثر روستاهای کلیایی مسجدی وجود دارد که سال تا سال خلوت می ماند. مردم به علت کار شاق و طاقت فرسا نمی توانند به مسجد بروند معمولاً نماز نمی خوانند. روزهای تابستان باید خسته و کوفته از خواب بیدار شوند و ناشتا نخورده درو کنند. دروا باید درو کرد، باید زیر آفتاب سوزان صبح تا غروب پشت خم کرد و عرق ریخت و با شکم گرسنه داس به تنه ای گندم ها کشاند که فهمید درو یعنی چه؟ باید درو کرد که عمیقاً فهمید دروان، چه می کشد. نماز نخواندن مردم از بی اعتقادی سرچشمه نمی گیرد. معمولاً مساجد تا اوایل عاشورا خالی است. یک هفته قبل از ماه محرم پیرمردها در خانه کدخدا به مشورت می نشینند و پولی جمع و جور می کنند و یکی از آن ها به نمایندگی بقیه مردم به شهر کوچک «س» می رود و دست آقایی را می گیرد و با خود به ده می آورد. آقا یک هفته را به نوبت مهمان مردم است.

دو سال پیش سری به مسجد زدم و یک شب بیشتر نتوانستم فرمایشات آقایی که آمده بود تحمل کنم. صحبت های آن شب آقا کلاً درباره طریق درست شاشیدن بود. اگر به ترتیبی که آقا می گفت رفتار می کردم می باید نیم ساعتی سر چاهک کنار آب معطل بمانم. آن وقت بچه ها مضمون کوک نمی کردند که: این مدت را آنجا چه کار می کنید؟ دیگر مسجد نرفتم. سال بعد هم به خاطر سابقه ای بد ذهنی، می خواستم نزوم که اتفاقی پیش آمد و منصرف شدم.

طلبه ای جوان را توی خانه یکی از اهالی دیدم. گوشه ای مظلوم وار نشسته بود و با چشمان درشتش، خاموش، به حرف های ما که نمی فهمید چه می گوئیم گوش می داد. ما با زبان کردی حرف می زدیم. با طلبه ای جوان باب صحبت را گشودم هر چه بود، غریبه بود، جوان بود، محصل داشتم هم سن او. از این در و آن در گفتیم. معلوم شد که بوی روحانی نمای سابق به تن این نخورده. کارهای بهرنگی را خوانده بود. خودش بچه ای ده بود. در اصول باهم توافق نداشتیم اما در خیلی از مسائل نظریات مشترکی داشتیم. مخالف رژیم بود. با تعصب و یکسونگری هم میانه ای نداشت. حرمت دیگر مبارزان راه آزادی را با هر مرام و مسلکی که داشتند می گرفت آدم واقع بین و روشنی بود. هر دو معتقد بودیم که دشمنان مشترکی داریم؛ دیکتاتوری شاه و امپریالیسم. هردو می خواستیم جامعه ای به وجود بیاید که در آن نشانی از فقر، جهل، بی سواد، گرسنگی بی عدالتی، ستم، سانسور و... وجود نداشته باشد. هر دو به سوی

یک قله می‌رفتیم منتها او، از راهی دیگر و من راهی دیگر را انتخاب کرده بودم. آه که وجود چنین انسان‌های کمیاب و واقع‌بینی چقدر مایه دلگرمی است!

تا آن وقت تو ده سر منبر نرفته بود. با اضطراب می‌گفت که برای مردم چه بگویم؟

شب، با اشتیاق به مسجد رفتم. روی منبر رفت. روستاییان منتظر بودند که طبق معمول روضه‌ای بخواند و سیل اشک از چشمانشان سرازیر سازد. دیدند که خبری از شهید کردن میلیون بار از فلان امام نیست و طلبه‌ی جوان چیزهای دیگری می‌گوید. زمزمه اعتراض و مخالفت برخاست. شروع کردند به دست انداختن او. من جمله، یکی از او پرسید- بعد سخت به او توپیدم و جواب دندان‌شکنی به او دادم- که: اگر زن لختی توی بیابانی افتاده باشد، یعنی مرده باشد و معلوم نباشد که زن، مسلمان یا یهودی یا مسیحی یا کافر است، تکلیف ما با او چیست؟

آن شب از حضار تعداد زیادی به‌عنوان اعتراض مجلس را ترک کردند. شب بعد، به دنبال یک سری حرف‌های آموزنده و جدی طلبه و حمله به صهیونیسم و رژیم، مردی که یک سال تمام برایش حرف زده بودم و دوست من بود پاشد و با صدای بلند بانگ مخالفت برداشت و مردم را دعوت کرد که طلبه را از ده بیرون کنند. در دفاع از طلبه‌ی جوان خیلی حرف زد که: «اینکه چیزی نگفته. هر چه باشد مهمان ماست. حرمت لباسش را بگیرید. حرمت جوانی‌اش را...»

آری، بابایی که مردم را تحریک می‌کرد، یک سال زیردست من آموزش‌دیده بود! طلبه‌ی جوان می‌خواست ده را ترک کند که نگذاشتم. شب بعد مهمان داشتیم و نتوانستم به مسجد بروم. یک وقت دیدم که یکی از محصلینم سراسیمه وارد اتاق شد و گفت: آقا، آقا را می‌خواهند بزنند!

جریان از این‌قرار بود که مردم کت کهنه و کثیفی را پر از گاه کرده و شبیه یکی از اطفال معصوم و شهید را ساخته و روی شبیه طفل امام گریه سر داده بودند. طلبه گفته بود: این چه کاری است که می‌کنید؟ بعد پرسیده بود:

توی کت چه هست؟

- کاه!

از کاه چه استفاده ای می کنید؟

- خوراک دام هاست.

کت مال چه کسی است؟

- مشهدی قاسم

پس برای چه گریه می کنید؟

رفتم مسجد. مردم، دسته دسته گوشه ای جمع شده و طلبه جوان را مسخره می کردند و دشنام می دادند. آن ها را جمع کردم و در دفاع از طلبه یک ساعت حرف زدم که قانع بشوند و حرمتش را بگیرند. آری، سردهسته ی مخالفان طلبه ی جوان، غیر از کدخدا و رییس خانه ی انصاف، مردی بود که زیر دست من آموزش دیده بود. این تجربه درس بزرگی برای من بود که اگر فعالیتی می شود باید از روی نقشه و منظم و پیگیر و گسترده باشد؛ یعنی کار تشکیلاتی و گرنه اثر چندانی ندارد

بر فراز کوه چندتکه ابر خاکستری رنگ شان به شان به هم می ساییدند. پشت پنجره نشستیم بوم و این افکار، در مغزم، مثل امواج رودخانه روی هم می غلتیدند. رفتیم و باز خودکار را روی صفحه کاغذ لغزاندیم و تقاضای انتقالی دیگری نوشتم. می دانستم که به احتمال قوی با تقاضای انتقالی موافقت نخواهند کرد. چند ماه از سال تحصیلی گذشته بود. گفتم که در پرونده بماند و شاید سال آینده مرا به شهر بکشاند به هر صورت امسال را هم خواهیم گذراند. با این خیال، چراغ را خاموش کرده و زیر لحاف خزیدم که فردا، سپیده دمان، عازم شهر بشوم.

چه سود از لب گزیدن‌ها، پشیمانی‌ها و بی‌قراری‌ها! کاشکی دستم می‌شکست و تقاضای انتقالی نمی‌نوشتم. خوب! حاصل تک‌روی، مشورت نکردن با دوستان همین خواهد شد که خودت را زیر تازیانه دشنام بگیری. آب ریخته به جوی بر نمی‌گردد. هر کس که خودسرانه سر برافراشت، سرش رفت! با تقاضای انتقالیم موافقت کردند. دردمند و نگران روانه ده شدم که شندر پندرهایم را جمع کرده و برای همیشه با ده خداحافظی کنم. همراه ده دوازده نفر دیگر سوار جیپ قراضه‌ای شدم که به‌سوی ده می‌رفت. برف، با تانی، می‌بارید. هم بر زمین و هم بر دل من، نگاه من به دشت و کوه و قله‌های برف‌پوش و آسمان سربی‌رنگ و روستاهای اطراف، حالت نگاه واپسین مردی را داشت بر فراز چوبه‌ی دار.

برای همیشه اسیر قفس شهر شدم! بهترین سال‌های زندگی‌ام را توی ده گذرانده بودم. مثل گیاه در آفتاب و خاک و آب و شرایط اقلیمی خاصی، به‌دشواری سر کشیده و بالیده بودم. تصمیم گرفتم تا فردا از رفتن خود، پیش مردم، چیزی نگویم. من و مردم مثل یک جان در یک قالب بودیم. آن‌ها با من و من بی آن‌ها، توان زندگی نداشتیم. رابطه‌ی من با آن‌ها و بالعکس، مثل رابطه‌ی فرزند بود با مادر. زمین با آب، پرنده با کوه و درخت و علف، رابطه‌ی عاشق و معشوق، ابر با باد و...

جیپ قراضه توی جویباری لغزید و لنگر برداشت. رشته‌ی افکارم گسست. پیاده شدیم و تا زانو توی گل‌ولای و برف فرورفتیم. از زیر برف‌ها سنگ جمع می‌کردیم و زیر چرخ‌ها می‌گذاشتیم. هر کس یک جای ماشین را می‌گرفت و یا علی‌گویان فشار می‌آورد که از جا کنده شود. سرانجام، بعد از یک ساعت تقلا موفق شدیم. مردم سوار جیپ شدند و تنگ هم چپیدند و راننده پا روی گاز گذاشت. ماشین جیپ برف‌پاک‌کن نداشت. مدتی که می‌رفت و برف شیشه‌ها را می‌پوشاند و قدرت دید را از راننده می‌گرفت شوهر پیاده می‌شد و با دست برف‌ها را کنار می‌زد. گفتم: «ماشین بی برف‌پاک‌کن مثل آدم بی چشم می‌ماند. داداش مگر مجبوری؟» راننده گفت: «آقا چه کار کنیم، تقلائی نان است. بعدش، من چشم‌بسته این راه را می‌شناسم. خیالت راحت باشد. نترس!» گفتم: «ترس که امری طبیعی است. هر کس جان خودش را دوست دارد. احتیاط خوب است.»

گفت: «درست است. توی این شهر خراب‌شده برف‌پاک‌کن نیست. می‌خواستیم به کرمانشاه بروم و یک جفت بخرم. فرصت پیش نیامد. نگران نباش، برف بند می‌آید.»

در صندلی جلو زنی بچه خردسالش را بغل گرفته و کنار چند تا پیرمرد نشسته بود، بغل‌دست من سپاهی دانش ده بالایی نشسته بود و از پشت عینکش که شیشه‌هایی به اندازه یک نعلبکی داشت، با نگاهی همه‌غرور و خودخواهی به جماعت خیره شده و لام تا کام حرف نمی‌زد. یک‌بار پیش او رفته بودم و تجربه‌اش کرده و مثل سیب کرمو دورش انداخته بودم. از تغذیه‌ی بچه‌ها، هر آنچه خود و رفقاییش می‌خوردند، نوش جانشان، برای خانه سوغاتی هم می‌برد! به بهانه‌های مختلف بچه‌ها را می‌چاپید. مدرسه سهمیه‌ی نفت داشت؛ اما او هرچند بار، به این بهانه که سهمیه‌ی نفت آموزش و پرورش کفاف نمی‌کند از مردم پول می‌گرفت. شب‌ها به خانه‌ی اهالی نمی‌رفت و ترتیبی داده بود که هر شب مرگی برایش سر ببرند و به حضورش بفرستند. گفته بود که بچه‌ی شمالم و بی برنج قادر به ادامه‌ی حیات نیستیم. می‌میرم. ساعتی به ظهر مانده سر کلاس می‌رفت و روز چهارشنبه کلاس را تعطیل می‌کرد و عازم مرکز استان می‌شد که فیلمی ببیند، به عشقش برسد و ...

از حاشیه پرتگاهی گذشتیم و ماشین، ناله‌کنان، پوزه بر دشت هموار سایید و هنوز نفس از سر آسودگی نکشیده بودیم که رو به هم غلتیدیم و فریاد و زاری و جیغ و ناله‌های مسافرین برخاست. سپاهی دانش و پیرمردی روی من در غلتیدند و من هم روی پیرمرد دیگری. ماشین از کومه‌ای آخاک بالا کشیده و واژگون شده بود. زنی که جلو نشسته بود. جیغ می‌کشید که: «به داد بچه‌ام برسید»

از فراز ماشین کمک کردم و بچه را قاپیدم. با دست دیگر، دست‌های یخ‌زده مادر را گرفتم و دل‌داری‌اش دادم که بچه‌اش سالم است. کمک کردم که مادر هم بیرون بیاید. آسیبی ندیده بود. پیرمردی سرش شکسته شده بود. بعد فهمیدیم که دنده‌های یکی هم مختصر آسیبی دیده، بچه را در آغوش مادرش رها کرده و سراغ بقیه مسافرین را گرفتیم. در میان گریه و فغان آدم‌ها، سپاهی دانش، درحالی‌که راننده را زیر رگبار دشنام گرفته بود، در جستجوی عینکش این‌ور و آن‌ور را می‌کاوید. مثل شاخ شمشاد روی دو پایش ایستاده و نگران گم‌شدن عینک تزئینی‌اش بود!

و کجا دانند حال ما، سبکیاران ساحل‌ها

عینک را پیدا کرد و از خوشحالی با صدای بلند قهقهه زد. با درد و خشم و بغض بر سرش بانگ برداشتم: «حیف از آن نان گندمی که بخورد تو می‌دهند. جوجه‌فکلی دختر نقش مفت‌خور!»

چقدر با این‌جور آدم‌ها درگیر شده بودم! معمولاً با سپاهیان یا معلمانی که تازه به ده می‌آمدند، همان روزهای اول تماس می‌گرفتم. اگر امیدی می‌رفت و تا استخوان فاسد نشده بودند با آن‌ها کنار می‌آمدم و تجربیات آموزشی و تربیتی خودم را در اختیارشان می‌گذاشتم و نیز شیوه‌های سلوک با مردم را. چند سال پیش به همراه دوستی به دیدار آقای «ب» رفتیم که در دهی، چند کیلومتر آن‌سوتر به خدمت گمارده شده بود. دوستم در پادگان برخورد کوتاهی با «ب» داشته بود و می‌گفت که احتمالاً اهل دانش و فضل است. آقای «ب» با آغوش باز از ما استقبال کرد. ماه سوم خدمتش بود. روی دیوار اتاقش تصویر صمد بهرنگی را کوبیده بود. چند جلد کتاب

بی‌مایه هم توی رف.^۳ یکی از اشعاری را که سروده بود برایمان خواند. ترکیبی از آه و زاری و نیشی هم به پیکر شب! می‌شد به او امید بست. سپاهی دیگر هم آنجا بود. از همشهریانش.

بی‌ادعا و صاف و صادق. در بازگشت، هم‌سفر همشهری «ب» شدیم. تا یادم نرفته بگویم که قرار گذاشته بودیم که جمعه آینده سراغم را بگیرد. از «ب» خوشم آمده بود؛ اما همشهری «ب» آب پاکی روی دست‌هایم ریخت. گفت که تا حال چند بار با جوان‌های ده گلاویز شده و آن‌ها را کتک زده و ... یا فریب دادن چند تا از بیوه‌های آبادی و آن‌ها که شوهرانشان در جستجوی کار و نان عازم کاشان و تهران شده‌اند و ... قسم خورد که راست می‌گوید. حاضر شد که با «ب» روبرو شود. یاد یک ضرب‌المثل کردی افتادم:

«تفنگ بوه سی دی نی خر، گرگ اخوادی!»

یعنی: اگر بار خر تفنگ کنی، گرگ آن خر را می‌خورد!

و صائب، همین موضوع را با چه بیان شیوایی مطرح کرده:

«چه سود از اینکه کتابخانه‌ی جهان از توست؟

نه علم، هر آنچه عمل می‌کنی، همان از توست»

روز جمعه به دیدارم آمد. بی‌مقدمه آنچه را که شنیده بودم مثل تف گنده‌ای روی صورتش پهن کردم. به جهنم اگر می‌رفت و دیگر نگاهی هم به پشت سرش نمی‌افکند. چه احتیاجی به امثال او داشتیم؟ بین ما چطور نهال یک رفاقت سالم پا می‌گرفت اگر از خطاهای همدیگر چشم‌پوشی می‌کردیم؟ رابطه‌ی ما باهم که رابطه‌ی خریدار با فروشنده نبود؟ دلیلی نداشت که به هم نان قرض بدهیم؟ هدف خدمت به مردم است. رفیق من کسی است که در راه رسیدن به مقصود کمک کند که از علائق پست و از سوداهای حقیر بگذرم و چنان دلم را از عشق به مردم فرودست پر کند که بی‌اعتنا به سودای نام و شهرت آماده‌ی هر نوع ایثار باشم. حداقل شایسته یک آموزگار نیست که رفتار و افکار کاسب‌کارانه داشته باشد. از من آموزگار، مردم چشم داشتی

دیگر دارند. اگر گفتار و کردارم شایسته‌ی یک فرهنگی نباشد حق دارند اشتباهاتم را چنان به رخم بکشاند که از درد بگیریم. حق دارند محاکمه‌ام کنند و بندبند تنم را زیر شلاق تمسخر و تحقیر ببندند.

من (من نوعی) کسی هستم که بچه‌های مردم را تربیت می‌کنم. رفتارم سرمشق دیگران است. شغلم ایجاب می‌کند که شبانه‌روز، پیگیرانه و خستگی‌ناپذیر بیاموزم؛ از مردم، از کتاب‌ها، از زندگی، از بچه‌ها، از دوستان. هر طور شده باید به آخرین دستاوردهای فکری و فرهنگی بشری دست‌یابم. برای اینکه معلم خوبی باشم باید مثل یک پژوهنده‌ی ساعی و کنجکاو یک‌لحظه هم از آموختن غفلت نکنم که بتوانم چیزی فراتر از دانسته‌های دیگران در اختیار بچه‌ها بگذارم.

«ب» می‌خواست انکار کند که مجالش ندادم و گفتم باید با همشهریت روبرو شوی. از نگاه شرمنده‌اش پیدا بود که دوستش به او تهمت نزده. یک‌ساعتی برایش حرف زد که در چه زمانی زندگی می‌کنیم و در معنای زندگی، نقش معلمین، حرف‌ها زد که در شرایط فعلی بخصوص، چقدر محتاج آموزگاران دلسوز و واقعی هستیم که مملکت ما چه احتیاج مبرمی به معلمین متعهد دارد. نگاهش را متوجه مسائل ده کردم. متوجه پاهای برهنه، رخسار زرد بچه‌ها، زندگی مردم.

به‌دقت گوش می‌داد و مدام رنگ می‌باخت. به‌قدر کافی تازبانه خورده بود. فعلاً برایش کافی بود، از جوان‌ها نمی‌توان قطع امید کرد. بخصوص از آن‌ها که زخمی در جان دارند و طعم شربت تلخ محرومیت را چشیده‌اند. آموزش اگر پیگیر و دامنه‌دار بوده و ماهیت مترقی داشته باشد بی‌گمان ثمر خواهد داد. «ب» بعدها برای بچه‌ها آموزگار دلسوز و فعالی شد. به دل‌بستگی‌های حقیر و همه‌ی پابندها پشت پا زد و زندگی نوینی را شروع کرد. بعدها او را می‌دیدم که ساک آبی‌رنگ پر از کتاب را به دوش می‌افکند و با گام‌های تند کوره راه‌های روستاها را می‌پیماید. او که پیش‌ترها می‌خواست دوره تخصصی تعمیر تلویزیون را ببیند و خواب‌های خوشی برای خود دیده بود، بعد از دوره سپاهیگری، در پرت‌ترین دهات لرستان معلم شد که چراغ خاموش روستاهای پیرامون را برافروزد. یادش گرامی باد.

بارش برف بندآمده بود. آسمان مثل توده عظیمی از خاکستر روی سرمان آویزان شده بود. به ده که رسیدم شب را به بهانه‌ی سردرد به خانه‌ی کسی رفتم. از خودم، از مردم خجالت می‌کشیدم که با آن‌ها مشورت نکرده و خودسرانه تصمیم به عزیمت گرفته بودم. فردا، مردم به من چه می‌گفتند؟ بچه‌ها چه حالی داشتند؟ خودم چه حالی داشتم؟

شب‌هنگام خرت‌وپرت‌هایم را توی دوتا ساک جا دادم، توی بسترم تا دیرگاه به خود پیچیدم و لب گزیدم. از بس سیگار کشیدم به اصطلاح مردم کرد، زبانم مثل دم مار تلخ شده بود. انگار به سفری می‌رفتم که بازگشت نداشت، حال آدمی را داشتم که از یار و دیار می‌کند و دل به غربت کشوری دوردست می‌سپارد. دلم می‌خواست که شب، پایانی نداشت و سحرگاهی در پیش نبود. این چه کاری بود که کرده بودم؟ اگر اینجا در بطن زندگی نفس می‌کشیدم، در قلب مردم جای داشتم، در شهر چه بود؟ آن‌قدر گریستم که خوابم برد.

فردا، تازه آفتاب مثل مشت‌ی خون بر سینه‌ی افق خاکستری می‌ماسید که از خواب بیدار شدم. رختخوابم را پیچیدم و تخت سفری را تا کردم و دوتا قالی را که مال مردم بود جارو زدم و گوشه‌ی اتاق لوله کردم. قلبم مثل قلب پرنده‌ای فراری می‌تپید. حال خوشی نداشتم. دست‌ودلم می‌لرزید. رنگ از رخسارم پریده بود. چند تا از بچه‌ها پشت دیوار مدرسه جمع شده بودند و پا به پا می‌کردند. یکی از بچه‌ها را فرستادم که به مباشر مالک بگوید همراه با تراکتوری جلو مدرسه بیاید. گفتم که بگوید کار واجبی دارم. می‌خواستم تا آنجا که ممکن است کمتر مردم متوجه رفتن من بشوند. طاقت دیدن چهره‌های مضطرب و قیافه‌های پریشانشان را نداشتم. کوهی بر دلم سنگینی می‌کرد. توان کشیدن بار اندوهی دیگر را نداشتم.

یکی از بچه‌های کلاس اکابر - یحیی شریفی - بقیه‌ی این ماجرا را برای شما تعریف خواهد کرد. قسمت‌هایی از نامه‌ی او را که پر از اغلاط املائی است و تصحیح‌شده (نسخه این نامه موجود و محفوظ است) چند سطر پایین‌تر برای شما می‌آورم. یحیی تازه سواد خواندن و نوشتن یاد گرفته بود. فقط به ذکر این نکته اکتفا

می‌کنم که به زور گریبانم را از چنگ مردم خلاص کرده و به زور راننده را واداشتم که تراکتور را از آنجا دور کند و به سمت شهر براند و یک‌بند، مثل ابر پربری که سال‌ها نیاریده باشد، از ده تا شهر گریستم.

تکه‌هایی از نامه یحیی شریفی:

صبح زود از خواب بیدار شدم. رفتم توی حیاط، رضا، شاگرد کلاس سوم، باعجله وارد حیاط شد و به برادر کوچکم گفت: علی بخش بیا، آقا مدیر می‌خواهد برود آن‌ها دوان‌دوان به طرف مدرسه رفتند. ناشتا نخورده رفتم در حیاط و دیدم که جلو مدرسه جمع شده‌اند. دوان‌دوان خودم را به آنجا رساندم. آن‌ها که نمی‌دانستند تو می‌روی، با سروصدای بچه‌ها، به خیال اینکه جلو مدرسه دعوا شده، می‌آمدند. به بچه‌ها می‌گفتند که چرا گریه و زاری می‌کنید؟ می‌گفتند که آموزگارمان می‌رود. تمام زن‌های ده هم آمده بودند و می‌گفتند که خدایا نرود. دو سه تا زن آمدند و جلوی تو را گرفتند و التماس کردند که نروی، اخم‌هایت به هم رفته بود و بغض‌گلویت را تنگ و تاریک کرده بود. رفتی که بچه‌ها را ببوسی، بهروز نمی‌خواست که او را ببوسی و گریه می‌کرد و می‌گفت که نرو. نگاه چشمان بهروز کردی و چشمانت پر اشک شد. بچه‌ها همه گریه می‌کردند. خواستی سوار تراکتور بشوی. مشهدی خداداد خودش را روی کفش‌هایت انداخت و آن را می‌بوسید و التماس می‌کرد. گوش نکردی. سوار تراکتور شدی و چند تا از بچه‌ها از جلوی تراکتور کنار رفتند که تراکتور از آنجا دور شد، مردم می‌خواستند یکدیگر را بزنند. این گفت تقصیر تو بود، آن یکی گفت چرا تقصیر تو نبود؟ یکی دیگر گفت: شما چرا می‌خواهید یکدیگر را بزنید؟ صلوات بفرستید. یکی دیگر گفت: آقای... خوب بود رفت، بد بود رفت، از امروز دیگر کسی نمی‌خواهد و باید برایش بگیرد.

غصه گلوی مرا گرفته بود. نمی‌توانستم حرف بزنم. آمدم خانه و شروع به نوشتن این نامه کردم. می‌نوشتم و چشمانم پر از اشک می‌شد. تو برای بچه‌ها کتاب کودکان می‌آوردی. آن‌ها را خوب تربیت می‌کردی. با پول خودت برای بچه‌ها دفتر و قلم می‌خریدی، با پول خودت کتاب داستان‌های خوب برای ما می‌آوردی. همیشه سرت پائین بود و کسی توی چشمانت را نمی‌دید. روزهای جمعه از اتاق مدرسه بیرون

نمی‌آمدی و داستان یا انشاهای بچه‌ها را می‌خواندی. بی‌خوابی و بدبختی می‌کشیدی و تا یک داستان خوب درباره زندگی و بدبختی‌های مردم می‌نوشتی.

تراکتور از ده حرکت کرد. یکی از بچه‌ها خودش را به تراکتور آویزان کرد. می‌گفت که هر جا او برود من هم می‌روم. ما بچه‌ها بی‌سرپرست و ویلان شدیم. دیگر با چه دل‌خوشی به مدرسه برویم. امید ما او بود. برای ما کوشش می‌کرد و کتاب می‌آورد تا چیز یاد بگیریم. وقتی که تو به شهر رفتی انگار مردم عمرشان را گم کرده بودند. گیج و پژمرده بودند. الان معلمی آمده که فقط به بچه‌ها قرآن درس می‌دهد. بچه‌ها به درس‌های خودشان نمی‌رسند. هر چه که بلد بودند از یادشان رفته است. معلم جدید ظهر که مدرسه تعطیل می‌شود سر به بیابان می‌گذارد و ساعت‌ها بیابان‌گردی می‌کند. مردم می‌گویند: «خاک توی سرمان با معلمی که برایمان فرستاده‌اند. فلانی مگر معلم نبود؟ دو سال توی این ده بود و هنوز بعضی از زن‌ها او را نمی‌شناسند. هیچ زنی او را نمی‌دید. ظهرها مثل زندانی از اتاقش در نمی‌آمد.»

بچه‌ها برای شما شعر ساخته‌اند و می‌خوانند:

«هر کوچ کوچک اکره، کوچی بوی وهراس	دنگ کو چه گت، گی و مله ماس، دنیا»
هی می‌گفت کوچ می‌کنم، آوخ که راست گفتم	آهنگ کوچت به گردنهی «مله ماس» رسید
«یاقوتی بار کرد و نا رضا دل	علی باری بو، منزل و منزل»
یاقوتی بار کرد، درحالی که راضی نبود	علی یارش باشد، منزل به منزل
«عکس یاقوتی، روبرو ما نه	قصه خوشه گی، تاج سرما نه»
عکس یاقوتی، روبروی ماست	حرف‌های خوبش، تاج سرماست

یحیی شریفی - ۵/ ۱۱/ ۵۴

دریغ ...

این نامه، مخصوصاً شعر را، بدین جهت در اینجا نیاوردم که خودستایی کرده باشم. این آنگ با صد خروار سریشم به من نمی‌چسبد. می‌خواهم ثابت کنم که مردم

قدر زحمات آن‌ها را که واقعاً برایشان زحمت خواهند کشید می‌فهمند. می‌خواهم به آن عده آموزگاران بی‌اعتقاد و نومید و بریده از مردم بفهمانم که اگر می‌بینند مردم آن‌ها سر بی‌مهری دارند، جستجو کنند و ببینند در کجا کمیتشان لنگیده؟ و بدانند که مردم خوب‌اند و اگر کاستی‌هایی در کار است نقص در طرز برخورد آن‌ها با مردم است. نقص در طرز سلوک با مردم، با بچه‌ها و در آموزش‌های نادرست و کلاً در کردار آن‌هاست.

معلمی که به اعتقادات و آداب‌ورسوم مردم و سنت‌ها و فرهنگشان بی‌اعتناست و به اصطلاح قصد سنت‌شکنی دارد و کثافت‌کاری‌های یک‌مشت آدم سیر و بی‌خیال را می‌خواهد به زور جایگزین اعتقادات و سنت‌های پابرجای ریشه در قلب ده دوانیده بکند، با این پندار عبث که مردم نمی‌فهمند گیس گذاشتن یعنی چه؟ نمی‌خواهند چشم یک غریبه توی چشم دخترهایشان بیفتند، مردم خرمهره به گردن آویختن را نشانه‌ی کمال و ترقی نمی‌دانند، اگر در افکار خود تجدیدنظر نکنند، با خشم بی‌امان و منطقی مردم روبرو خواهند شد.

یکی از همکاران من که قلب مهربانی هم داشت، هفته‌ای سه روز در ده می‌ماند و انتظار داشت که مردم با او رفتار خوبی هم در پیش بگیرند. دائم از مردم روستای محل خدمتش گلایه می‌کرد و می‌پنداشت اگر رفتار مردم با من چنان پرمعنا و شورانگیز است، مردم ده من عاقل‌تر هستند! او هرگز نخواست بداند که آب از سرچشمه‌ی وجود خودش گل‌آلود است. قبل از اینکه بخش دوم این دفتر را به پایان برسانم ضرورت دارد که چند سطری هم بر اساس گفته‌های دهقانان که تکیه‌بر مشاهدات عینی‌شان داشت، درباره‌ی آموزگار جدید بنویسم؛ یعنی مشت، نمونه‌ی خروار.

آموزگار جدید بچه‌ی شهر «س» بود. دیده که به دنیا گشوده بود بانگ مؤذنین توی گوش‌هایش ریخته بود. در محیطی رشد و نمو کرده بود که در اوایل این دفتر چند سطری به آن اختصاص داده شد. شهر کوچکی، بی‌کارخانه و کتابخانه درست و حسابی و بی‌تماشاخانه و محروم از تمام مظاهر تمدن و دستاوردهای تکنولوژی. شهری با مساجد فراوان، تکاپای زیاد، در شهر او هنوز قمه‌زنی رواج داشت، البته دور از چشم پلیس، مردم هنوز پایبند سنت‌های دوران در حال زوال فنودالیسم

بودند. به جادو و جنبل و خواب و دعا اعتقاد داشتند و هنوز پرده‌دارها و معرکه‌گیرها شیرشان را می‌دوشیدند. او هم میوه تلخ این‌جور محیطی بود، نه کلاس سواد داشت و معلم پیمانی بود و تعمداً و با برنامه قبلی به‌جای من رفته بود که به خیال خود علیه افکار من سم‌پاشی کند. آری، سوار بر یابوی پیر و لنگ اعتقادات قرون وسطایی، شمشیر زنگ‌زده‌ی افکار قشری آخوندنما را به دست گرفته و یا ابوالفضل‌گویان رو به میدان خالی تاخت کرده بود که علیه من (من به معنای بینش علمی و دستاوردهای علم) عربده بکشد و به‌زعم خود ریشه‌های فساد را درو کند!

دوتا محصل دختر کلاس اول ابتدایی داشتم. اولین کاری که کرده بود یکی یک نقاب به صورتشان زده بود که چشم نامحرم توی چشمشان نیفتد! یکی از دختر بچه‌ها روزی‌نام داشت. پدرش را مجبور کرده بود که اسم دخترش را فاطمه بگذارد: «آخر، روزی‌نام دخترهای ارمنی است و ارمنی‌ها کافر و نجس هستند!»

به گفته‌ی مردم، به دست بچه‌ها یکی یک آفتابه و یک جارو می‌سپرد که مسجد بزرگ ده را هرروز نظافت کنند. نه تعلیمات اجتماعی درس می‌داد، نه علوم، نه حساب، فقط قرآن. گفته بود که بچه‌ها غیر از قرآن نباید کتابی بخوانند. مردم گفته بودند که بچه‌های کلاس پنجم باید در امتحانات نهایی شرکت کنند. گفته بود که به امید ابوالفضل یک‌ضرب قبول می‌شوند. توکل به خدا بکنید.

بچه‌ها یک هفته اعتصاب کرده و سر کلاسش نرفته بودند. به کمک پدرهایشان آن‌ها را مجبور کرده بود که دست از اعتصاب بکشند و همه‌شان را زیر چوب گرفته بود. گوش یکی از بچه‌های کلاس دوم را پاره کرده بود. با لگد روی پشت بچه کلاس اولی رفته بود که پدرش او را به شهر آورد و به بیمارستان برد. پایش از سرچشمه قطع نمی‌شد آن هم با زیر شلوار!

چند بار مردم خواستند او را کتک بزنند که نگذاشتم. به آن‌ها گفتم که هر چه باشد معلم است. جوان و خام است. یواش‌یواش سر عقل می‌آید. با کتک زدن که کاری از پیش نمی‌رود. سعی کنید با حرف قانعش کنید. از او بخواهید که به بچه‌هایتان درس بدهد و...

همین بابای به اصطلاح مؤمن، به حیل^۴ گوناگون، آنچه کتاب که در اختیار بچه‌ها گذاشته بودم، از دستشان بیرون کشیده و سوزانده بود. گفته بود که فلانی خواسته شما را منحرف کند. گفته بود که این کتاب‌ها به شما درس خدانشناسی می‌دهد! و یکسری کتاب، به دلخواه خود، از یک مؤسسه خیریه گرفته و در اختیار بچه‌ها گذاشته بود که بخوانند. شنیدم که بچه‌ها، کتاب‌ها را از او می‌گرفتند و چه بگویم؟! این بچه‌ها بلایی هستند! سرانجام مردم نتوانستند آزارهای او را تحمل کنند و از ده بیرونش راندند.

آقا معلم با رژیم مبارزه نمی‌کرد، ذهن بچه‌ها را متوجه نابسامانی‌ها و علل تیره روزی‌هایشان و تضاد بین مردم ده و ژاندارم‌ها، تضاد بین مردم و مالک و ... نمی‌کرد و علیه ماده‌گرایی! تبلیغ می‌کرد! انگار تمام مسائل و مشکلات مردم حل شده بود و مبارزه با ماتریالیسم مانده بود!

یاد آن طلبه جوان و مبارز به خیر. یاد او که سراپا عشق به مردم محروم بود و می‌فهمید که در مبارزه با امپریالیسم، در مبارزه با دیکتاتوری، همه نیروهای ترقی خواه اگر باهم متحد نباشند، هرگز، ره به منزلگه مقصود نخواهند برد.

نگاهی به پیرامون خود بیفکنیم. هر آنچه مورد استفاده‌ی ما قرار می‌گیرد و اسباب آسایش ماست، حاصل کار و تلاش پیگیر و خستگی‌ناپذیر و مقدس زحمتکشان است. فرشی کهنه زیر پا داریم حاصل کار قالیبافان است. خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم محصول زحمت کارگر و بنا و ... است. نانی که می‌خوریم و میوه‌ای که زیردندانهایمان له می‌شود، دهقان‌ها آن را تولید کرده‌اند. کفاش برای ما کفش درست می‌کند و خیاط ، پوشاک و کارگر سرسختانه می‌کوشد و به کمک دانش و تکنیک مواد خام را تبدیل به ابزار قابل‌استفاده می‌کند. از یخچال و رادیو و چراغ خوراک‌پزی و اتومبیل و رادیو و... بگیر و برو جلو، همه حاصل دسترنج و کوشش کارگران است.

درحالی‌که همه‌ی نیروهای آینده‌ساز در جهت آسودگی من می‌کوشند، من معلم اگر به سهم خودم در ایجاد بنای رفیع زندگی نکوشم، اگر به بهانه نبودن امکانات شانه از بار مسئولیت خالی کنم و فرزندان همین مردم را درست آموزش ندهم و تربیت نکنم، برای بچه‌هایشان چراغ روشنی نباشم و نسوزم، به مردم خیانت کرده‌ام.

عده‌ای از آموزگاران دستمزد قلیل را بهانه کرده و حتی به امور درسی بچه‌ها نمی‌رسند. پا را فراتر گذاشته و سر کلاس تبلیغ می‌کنند که اگر می‌خواهید یک عمر از آسایش محروم باشید، معلم بشوید. بچه‌ها را تشویق می‌کنند که مشاغل دیگر را انتخاب کنند. می‌گویند که زندگی یک گروه‌باز کادر از معلم بهتر است.

آیا اگر دستمزد معلمین کم است، بچه‌ها تقصیری دارند؟ بچه‌ها چه گناهی کرده‌اند؟ آن‌ها چرا باید چوب عقده‌های من معلم را بخورند؟ همین بچه‌ها حاضرند از پول توجیبی خود صرف‌نظر کرده تا زندگی معلم تأمین بشود. هیچ دستاویزی برای فرار معلمین در جهت گریز از مسئولیت، کم‌کاری، درست تدریس نکردن وجود ندارد. از مردم بیاموزیم؛ اگر این منطق درست باشد که: چون زندگی من تأمین نیست گور پدر بچه‌ها، باید دهقانان تولید نکنند، کارگران دست از کار بکشند، نانوا نان نپزد و سپور محله زباله خانه‌ها را خالی نکند. از مردم بیاموزیم که کار خواهند کرد و در جهت بهبود زندگی به طرق درست و به شیوه‌های گوناگون می‌کوشند. ضرب‌المثلی هست که فلانی زورش به خر نمی‌رسد پالانش را می‌گیرد. اگر اعتراضی هست چرا ضربات آن نباید متوجه نظام ستمگر بشود؟ متوجه سرمایه‌داری وابسته ...

می‌خواهم بگویم که اگر من به توصیف ساختمان مدرسه و امکانات آن نمی‌پردازم سبب آن است که برای من زندگی و روابط آدم‌ها مطرح است. آن بیشه پردرخت زیباست اما چه کسانی و تحت چه شرایطی نهالان بیشه را کار گذاشته و از آن مراقبت کرده‌اند؟ فرش زیر پای من زیباست اما چه کسانی و تحت چه شرایطی آن را تولید کرده‌اند؟

در مدرسه جدید چند تا خانم آموزگار و آقا معلم خدمت می‌کردند. رئیس دبستان مرد مؤدب و مهربان و ساده‌ای بود که مقررات را دقیقاً اجرا می‌کرد. زنگ که می‌زدند معلمین می‌دانستند که باید به وراجی‌های بیپوده و بی‌پایانشان خاتمه داده و روانه‌ی کلاس‌ها شوند. معلمین از این بابت از دست مدیر ناراضی بودند. پشت سرش انواع تهمت‌ها را به نafش می‌بستند که چرا اجازه نمی‌دهد از وقت کلاس بدزدند و جک‌های ... تعریف کنند و از ته دل بخندند. این جنبه از رفتار مدیر مورد تأیید من بود، جنبه‌های دیگر رفتار او را بعداً بررسی خواهیم کرد.

معلم ورزش که او را «علی» خواهیم نامید جوجه‌فکلی نبود، چون سبیدی روی سرش بود. گذاشته بود که ناخن یکی از انگشتانش به اندازه یک سانتیمتر رشد کند. آقای «ر» با اینکه زن و بچه داشت انبار جک‌های رکیک بود. کارش در زنگ تفریح همین بود.

آقای «ر» آموزگار واقعی نبود اما محسناتی داشت. برای بچه‌ها، در حد توانایی و امکانات زحمت می‌کشید. غصه‌ی بی‌سوادى آن‌ها را می‌خورد. برایشان دل می‌سوزاند. سرسختانه در جهت پیشرفت امور درسی بچه‌ها می‌کوشید. بقیه هم مثل چوب خشک سر کلاس می‌رفتند و بچه‌ها را زیر کتک می‌گرفتند و برمی‌گشتند. ناظم که ادعای فهم و تربیت داشت توی حیاط می‌گشت و رکیک‌ترین دشنام‌ها را نثار بچه‌ها می‌کرد. مدرسه کتابخانه نداشت. یک‌مشت کتاب خاک خورده و بی‌فایده، سال‌ها توی گنجه کهنه‌ای گذاشته بودند و وسیله‌ی شده بود که ستون آمار را پر کنند. گنجه کوچک و تمیزی توی راهرو بود. تصمیم گرفتم که با آن یک کتابخانه‌ی کوچک درست کنم. نصف حقوق یک برجم را کنار گذاشته و یک سری کتاب‌های کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان و کتاب‌های پروگرس و کتاب‌های متفرقه از نویسندگان خوب معاصر خریدم و زنگ تفریح، بی‌آنکه با رئیس دبستان مشورت کرده باشم (گفته بودم که قصد دارم کتابخانه‌ای درست کنم) کتاب‌ها را با نظم و ترتیب خاصی توی گنجه چیدم. زنگ تفریح به همراه آقای «ر» توی دفتر رفتم، کتاب‌ها از گنجه درآورده شده و روی میز مدیر ولو شده بودند. با تعجب به مدیر و معاون نگاه کردم و گفتم:

منظور از این کار چیست؟ مدیر آدم محبوب و کم‌رویی بود. گفت: اگر ممکن است کتاب‌ها را امضاء کن. گفتم: امضاء می‌کنم، ولی چرا؟ معاون گفت: می‌خواهیم مسئولیت از گردنمان بیفتد. نمی‌خواهیم نانمان ببرد گفتم: مقصود شما از نان بریدن چیست؟ معاون گفت: هرچه بلا سر آدم بیاید از کتاب‌خوانی است، فر خورده و پرمعنا خندیدم و گفتم: طوری حرف می‌زنید انگار خدای‌نکرده از پشت کوه آمده‌اید. چرا مقصودتان را با صراحت بیان نمی‌کنید؟ این کتاب‌ها همگی شماره‌ی انتشار از کتابخانه ملی گرفته‌اند. اکثر آن‌ها متعلق به کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان است!

تا آن لحظه نام کانون به گوششان نخورده بود. ناچار شدم توضیح بدهم؛ کانون سازمانی است دولتی که صدها کارمند دارد و در سرتاسر ایران فعالیت می‌کند در هر شهری شعباتی دارد. کتاب‌های پروگرس را هم می‌توانید بخوانید و ببینید در آن‌ها چه نوشته شده است؟ یکسری مسائل صرف انسانی، با بیانی ساده و شیرین، برای بچه‌ها مطرح شده و... |

اجباراً کتاب‌ها را یکی‌یکی امضا کردم. آن‌وقت خیالشان راحت شد و نفسی از سر آسودگی کشیدند. کتابخانه را بکار انداختم. بچه‌ها صف می‌کشیدند و کتاب می‌بردند. بگذریم که هرچند بار به بهانه‌ای درش را قفل می‌کردند که فصل امتحان است و ...

باید به یک ترتیبی جلو ناسزاهای رکیک ناظم را می‌گرفتم. در یک فرصت مناسب سر کلاس مجبور شدم یک سخنرانی طولانی بکنم و بگویم: هیچ‌کس حق ندارد به شما توهین کند. گفتم که یک انسان شایسته و با فرهنگ اجازه نمی‌دهد که کسی به او توهین کند. گفتم اگر کسی به شما گفت: کره‌خر باید بروید بمیرید چون مدرسه جای چهارپا نیست، جای چهارپا طویله است. این بچه‌های کلاس بعداً کاری کردند که ناظم دور آن‌ها را خط کشید و مجبور شد در رویارویی با آن‌ها عفت کلام را نگه دارد.

اجازه بدهید به شرح یک ماجرا در رابطه با پروسه تعلیم و تربیت بپردازم:

بین خانم معلمین مدرسه که آموزگاران وظیفه‌شناس و کوشایی بودند، خانم معلمی بود که نام او را (آ) می‌گذارم. (آ) لااقل هفته‌ای یک دست لباس می‌پوشید. توی آن شهر کوچک و در بسته و عقب‌مانده، هرروز گلی از باغچه خانه‌شان می‌کند و به یقه‌اش نصب می‌کرد. یک وقت متوجه شدیم، درحالی‌که همه‌ی خانم معلم‌ها و آقایان آموزگارها توی دفتر می‌نشینند، او و معلم ورزش دوتایی توی حیاط قدم می‌زنند. خوب، قدم زدن یک خانم معلم مجرد با آقا معلم مجرد، برای یک‌بار و دو، سه بار اشکال ندارد و کنجکاوای جلب نمی‌کند؛ اما اگر همان خانم معلم با همان آقا معلم هرروز در کنار هم قدم بزنند، یا گوشه‌ی حیات خلوت کنند و با صدای بلند بخندند و بین شان نگاه‌های پرمعنی رد و بدل بشود، اگر منظوری هم نداشته باشند حرف درمی‌آید.

در غیاب آن‌ها بقیه‌ی آموزگاران در قالب طنز و کنایه به روابطشان اشاره می‌کردند. یک روز، زنگ استراحت توی دفتر نشستیم بودیم. خانم (آ) و معلم ورزش گوشه حیاط، روی صندلی لمیده و زیر آفتاب پرمهر بهار گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند. ناگهان حیاط شلوغ شد و صدای هوار کشیدن بچه‌ها مثل سیلاب توی اتاق دفتر ریخت. ناظم، کابل پدر درآور را به دست گرفت و توی حیاط رفت که

سروصدا را بخواباند. ناظم سروصدای بچه‌ها را با کمک کابل و دشنام خواباند و سوت زد و همه‌ی بچه‌ها را صف کرد و به کلاس فرستاد.

دو هفته بعد، صبح یک روز، پا از در حیاط به درون مدرسه نگذاشته بودم که معلم ورزش را دیدم یکی از بچه‌های کلاس مرا زیر لگد گرفته. معلم ورزش، من را که دید دست از کتک زدن برداشت و نفس‌نفس‌زنان، درحالی‌که گونه‌هایش قرمز شده بود و سید روی سرش را مرتب می‌کرد، عازم دفتر شد. رفتم جلو و از بچه پرسیدم: چرا کتکت می‌زد؟ چه کار کرده بودی؟ و بی‌آنکه گریه کند گفت:

- آقا... دو هفته است که ما سر کلاسی نمی‌رویم. زنگ او همه‌ی بچه‌ها کلاس را ترک می‌کنند آقا تا حالا به شما نگفته بودیم. حالا هرکدام از ماها را می‌بیند زیر لگد می‌گیرد، من آخرین نفری هستم که کتک می‌خورم آقا...
می‌دانستم که چرا کلاسی را ترک کرده‌اند.

همان‌طور گفتم: فعلاً پیش بچه‌ها برو، یک فکری می‌کنم!

زنگ را که زدند، بچه‌ها حساب داشتند و حرف‌هایم را برای ساعت بعد، زنگ دیگر، گذاشتیم. یکی از بچه‌ها اجازه گرفت که بیرون برود. در مراجعت به شدت می‌گریست و چشمانش از فرط گریه سرخ‌شده بود و یک دستش را روی سرش گذاشته بود. نگران و متعجب پرسیدم:

- چه شده؟ چرا گریه می‌کنی؟ هق‌هق‌کنان گفت: آقا... خانم (آ) و معلم ورزش مرا زیر چوب و مشت و لگد گرفتند

دستش را از روی سرش کنار زده و نگاه کردم. به اندازه تخم‌مرغی باد کرده بوده. پرسیدم: آخر چرا کتکت زدند؟ حتماً کاری کرده‌ای؟!

گفت: نه به خدا آقا... همین‌جور داشتم از سالن رد می‌شدم

گفتم: مگر می‌شود همین‌طور بی‌سبب کسی را کتک بزنند؟

دستش را گرفتم و از کلاس بیرون رفتیم. گفتم که شاید نخواهد جلو بچه‌ها چیزی بگوید. گفتم که اصل موضوع را بگوید. سرش را پایین انداخت.

سر کلاس رفتیم. بچه‌ها به نشانه‌ی اعتراض همه‌همه می‌کردند. اشاره کردم که ساکت شوند و گفتم: از قرار گفته‌ی خودتان دوهفته‌ای است هرکدام از شماها را می‌بیند زیر لگد می‌گیرد. بعدش، سرنوشت این دوست منتظر شماست. اگر بخواهید همین‌طور ساکت بنشینید و بیهوده همه‌همه کنید طرف گستاخ می‌شود. درسی به او بدهید که تا عمر دارد یادش بماند احترام محصل را بگیرد. امروز این را زده فردا نوبت دیگری است. دسته‌جمعی اقدام کنید. به هر شکلی که خودتان میدانید. فقط خیالتان راحت باشد که با من توی این مدرسه هستم نمی‌گذارم حق شمار ضایع کنند یا از نمره‌ی امتحاناتان ۰/۲۵ کم نمایند با یکی از شماها را از مدرسه اخراج کنند

بچه‌ها، هیاهوکنان، بیرون ریختند. رفتم جریان را با آقای «د» مطرح کردم و از او خواستم به محصلینش اجازه بدهد که به دیگران بپیوندند.

اندکی بعد بچه‌های کلاس آقای «د» بیرون ریختند. توی همان مدرسه در ابتدای کار، دوهفته‌ای معلم بچه‌های کلاس سوم بودم. به من دل‌بسته بودند. آموزگارشان که خانم معلمی بود هنوز نیامده بود. جریان واقعه را با بچه‌های کلاس سوم در میان نهادم. آن‌ها، از خداخواسته، در میان موجی از خنده و شوخی بیرون ریختند. از توی حیاط صدای سوت کرکننده بچه‌ها، هیاهو و کف زدن‌ها به گوش می‌رسید.

سیگاری روشن کردم و پیش «د» رفتم. مدیر، برافروخته و پریشان نزد ما آمد و رو به من، با صدای لرزانی گفت:

دستم به دامنت کاری بکن، بچه‌ها مدرسه را رو سر گذاشته‌اند. همه‌ی کلاس‌ها تخلیه‌شده. بچه‌ها جلو کلاس خانم (آ) و معلم ورزش جمع شده‌اند و سوت می‌کشند و حرف‌های کیک می‌زنند. ده سال است مدیرم، آبرویم رفت. تویخ خواهم شد. با خونسردی گفتم: جریان از چه قرار است؟ من سر کلاس بودم و انگار به سرشان

زد و یکمرتبه همه‌ی بچه‌ها بیرون ریختند! خوب، نمی‌شد به این آقا و خانم تذکر می‌دادید که دچار آن حادثه پیش‌بینی نشده نشوید!

مدیر، درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد و رنگ از روی رفته بود گفت: کجای کارید؟ خواستم گند قضیه دربیاید. چند هفته پیش آن‌ها را به اداره کشاندم. گذاشتم که رئیس به‌طور خصوصی با آن‌ها گفتگو کند. چقدر نصیحتشان کردم، بین خودمان بماند، به سیم آخر زده بودند. گوششان به حرف کسی بدهکار نبود. توی شهر پیچیده که باهم ... شهر کوچک است، کوچک‌ترین اتفاقی مثل توپ در آن منعکس می‌گردد. تو را به خدا کاری بکنید که بچه‌ها سر کلاس بیابند. معاون هم گذاشته و رفته. خدا می‌داند کجا نمی‌دانم چه کار کنم؟ من گفتم: می‌خواهید ما راهم هو کنند؟ یک ضرب‌المثل قدیمی می‌گوید: بچه تاج از سر پادشاه برمی‌دارد، آقای مدیر! پای ما را به این جریان نکشان. در ضمن، بچه‌ها حق دارند. چرا آقای «د» را هو نمی‌کنند؟ حتماً ککی در تنبانشان می‌گردد!

مدیر، پریشان و بدبخت رفت. اعتراض بچه‌ها تا نزدیک ظهر طول کشید. طی آن مدت آقا و خانم جرأت نکردند کلاس‌هایشان را ترک کنند و بیرون بروند. کوجهای که به مدرسه ختم می‌شد از ازدحام مردم کنجکاو پرشده بود. ظهر، بچه‌ها مدرسه را ترک کردند.

بعدازظهر، نزدیک ساعت دو، پاسبان سبیل‌کلفتی با یک دفتر که زیر بغل زده بود وارد دفتر شد. اسامی هفت تا از محصلین را خواند. نگران و شوریده خاطر، پرسیدم: سرکارجان طوری شده؟ گفت: «بچه‌ها آمده‌اند کلانتری و شکایت که معلم ورزش رفیقشان را کتک زده و رفیقشان دچار خونریزی مغزی شده. آمده‌ام از او بازجویی کنم» بچه‌ها را به‌صاف کردیم. برای اینکه دلشان خالی نشود و احیاناً نترسند جلو سرکار به آن‌ها گفتم: «سرکار مثل پدر شماست. او هم بچه‌ی خود را دوست دارد و خوشش نمی‌آید کسی کتکش بزند. هر چه دیده‌اید و میدانید بگویید».

سرکار گفت: «اگر بچه‌ی مرا کتک می‌زد پدرش را درمی‌آورم». بچه‌ها شیر شدند و هرکسی شهادت داد که خودش دیده معلم ورزش با خط کش روی سر رفیقشان می‌کوبیده و به او ناسزا می‌داده. سرکار صورت‌مجلس را به امضای محصلین

رساند و معلم ورزش و خانم (آ) را صدا زد که همراه او به کلانتری بروند. مدیر واسطه شد و به سرکار گفت: شهر کوچک است، خبرها زود می‌پیچد، خوبیت ندارد یک خانم معلم پایش به کلانتری بخورد، ما رضایت ولیّ بچه را به دست خواهیم آورد.

پاسبان پذیرفت. گفت که خلاف قانون است. مدیر گفت: شما معلم ورزش را ببرید، ماهم بعداً خانم معلم را خواهیم آورد. ولیّ بچه هم آمده بود. یکپارچه آتش و شور و هیجان شده بود.

همان‌جا، توی دفتر، معلم ورزش را زیر رگبار دشنام گرفت. تهدید کرد که پدرش را درخواهد آورد. رضایت داد (البته با اصرار ما) پای خانم معلم به کلانتری نخورد اما دست از یقه‌ی معلم ورزش برنمی‌داشت. معلم ورزش به هنگام رفتن چنان نگاهی به من کرد که نپرس! اگر می‌توانست خونم را می‌خورد.

روز بعد. یکی از مسئولین آموزش و پرورش به مدرسه آمد. همه‌ی بچه‌ها را جمع کرد. طی یک سخنرانی طولانی به آن‌ها گفت که: احترام معلمین را باید نگاه‌دارید، هر کس بی‌انضباطی بکند اخراج خواهد شد، محصل حق اعتراض کردن ندارد. فقط باید درس بخواند. محصل را چه به اعتصاب؟ و ...

بعد سر کلاس من رفت. من توی دفتر ماندم. به محصلینم اعتماد داشتیم. بعداً بچه‌ها تعریف کردند: «آقا، آمد و گفت که شما باید طرف معلم ورزش را می‌گرفتید. چون او همشهری و هم‌زبان شماست. گفت که شما غریبه‌اید و چند ماه دیگر از این شهر می‌روید. ماهم گفتیم غریبه و همشهری ندارد! آقای فلانی دختربازی نمی‌کند و معلم ورزش دختربازی می‌کند. این دیگر غریبه و همشهری ندارد. بعد که دید ما خیطش کردیم حرفش را عوض کرد و از شما تعریف کرد و گفت منظور ما این نبود که به آقای... اسائه‌ی ادب کرده باشیم که همه بچه‌ها زیر خنده زدند و مجبور شد کلاس را ترک کند.»

آموزش و پرورش، معلم ورزش را از مدرسه‌ی ما برداشت و توی اداره موقتاً او را به کاری سرگرم کرد و رابطه‌اش را با بچه‌ها برید. خانم (آ) از آن به بعد اوقاتش همیشه تلخ بود و باکسی حرف نمی‌زد و چپ‌چپ به من می‌نگریست.

قید شهر «س» را زدم. به چند علت:

الف: به مناسبت انتشار چراغی بر فراز مادیان کوه، یکی از فتودال‌های بانفوذ آن حدود دندان برایم تیز کرده بود، پیغام و تهدید و ...

ب: شهر کوچک بود و در آنجا مثل گاو پیشانی سفید انگشت‌نما شده بودم. توی خیابان، کوچه‌پس‌کوچه، توی قهوه‌خانه‌ها، همراه دوستان، مأموری دنبال می‌کرد. کفرم را بالا آورده بود. از در رفاقت می‌خواست وارد شود که نیرنگش نگرفت. دستش را خوانده بودم.

ج: آزارهای جوجه روشنفکرانهای ریشو و تازه سر از تخم درآورده شهامت که نداشتند رویاروی حرف‌هایشان را بزنند، پشت سر، مثل پیرزن‌های حراف و بیوه، تهمت می‌بستند، شایعه می‌ساختند، حرف درمی‌آوردند، تحریک می‌کردند و... نمی‌دانم چرا، من که سر کلاس به معتقدات مذهبی بچه‌ها که حمله نمی‌کردم. بچه باید بفهمد که در چه شرایطی زندگی می‌کند. باید نابسامانی‌ها را بشناسد و بفهمد که چرا عده قلیلی از همه‌ی مواهب زندگی استفاده می‌کنند و اکثریتی محروم هستند. بچه باید راه مبارزه کردن با ستمگری را یاد بگیرد. تضادهای موجود در جامعه‌اش را بشناسد و راه درست مبارزه کردن را بفهمد. اتفاقاً لازم است بچه بداند که به معتقدات مذهبی مردم اهانت نکند. به مردم محروم و زحمتکش احترام بگذارد. توهین به اعتقادات مذهبی مردم نشانه‌ی بی‌خردی است؛ اما با اعتقادات خرافی، با تعصبات خشک و غیرمنطقی است که باید مبارزه‌ی ایدئولوژیکی کرد.

دیدم که شهر «س» جای ماندن نیست. ماهی توی مرداب نمی‌تواند بماند. بوی گند می‌گیرد. در آنجا هنوز مردم در شرایط فکری قرون وسطایی زندگی می‌کردند. مثل همه‌ی شهرهای کوچک و دورمانده از مظاهر تکنولوژی، همان سال دکل‌های تلویزیون را در آنجا برقرار کردند. روحانی‌نماها، عده‌ای از قمه‌کش‌ها را تحریک کرده که با سنگ و کلنگ و دیلم به جان دکل‌ها بیفتند که شهربانی مداخله کرده و آن‌ها را تارانداده بود.

بگذارید تکه‌ای از نامه‌ی یکی از بچه‌ها را نقل کنم: «دیروز رفتم کتاب‌فروشی ندای اسلام! گفتم که کتاب «بچه‌های ده خودمان» را می‌خواهم. کتاب‌فروش گفت که کتاب‌های فلانی را نخوان، همراه‌کننده است، بد است. بعد چند تا از کتاب‌های آنجا را معرفی کرد که بخوانم. آقا، خیلی ناراحت شدم. لجم گرفت. تا سرش شلوغ شد پنج شش تا از کتاب‌هایش را زیر بغل زدم و زدم چاک!»

سرانجام، شهر بچه‌های خوب، شهری که از آن خاطرات شیرینی در سینه داشتم، شهر مردم رنج‌دیده و مهربان را، با دریغی بر لب، ترک کردم. درود و بدرود!

می‌پنداشتم که در مرکز استان لااقل وضع درسی بچه‌ها بهتر است و معلمین به آموزش بچه‌ها بیشتر توجه می‌کنند. افسوس! سی‌وشش تا محصل کلاس پنجم ابتدایی داشتم. دقیقاً سی نفر از آن‌ها (غلو نمی‌کنم) الفبای فارسی را بلد نبودند. به جای «ف» می‌نوشتند «ت» نمی‌دانم آموزگاران پیشین آن‌ها بر اساس چه استدلالی و به چه خاطر آن‌ها را قبول کرده بودند؟

در شهر «س» کلاس‌ها تمام‌وقت دایر بود و به بچه‌ها می‌رسیدیم. در مرکز استان به علت کمبود ساختمان کلاس‌ها به‌صورت نصف روز اداره می‌شد. طی سه ساعت چه می‌توانستم به بچه‌ها بگویم؟ به کدام گوشه‌ی کار می‌توانستم برسم؟ طی سه‌ربع ساعت باید فلان مبحث تاریخ یا علوم یا جغرافیا را توضیح می‌دادم و چون بچه‌ها الفبای فارسی بلد نبودند ناگزیر سؤالات عمده را از داخل متن بیرون بکشم و پای تخته بنویسم که بنویسند و عملاً تا متن را تفسیر می‌کردم و توضیح می‌دادم، زنگ را زده بودند. محصل کلاس پنجم ابتدایی نمی‌توانست ۴۰ را تقسیم بر ۲ کند. می‌گفتم تصویر پنج‌ضلعی را روی تخته‌سیاه بکش، سی ضلعی می‌کشید. نتیجه این وضعیت آن شد که آخر سال عده زیادی از بچه‌ها مردود شوند و یادداستی از طرف آموزش و پرورش منطقه - که ذکر خواهد شد - خطاب به اینجانب با مضمون زیر به دستم برسد:

تاریخ: ۲ / ۱۰ / ۲۵۳۶

شماره: ۸۰۴۶۹/۶

وزارت آموزش و پرورش

اداره کل آموزش و پرورش استان کرمانشاه

آقای آموزگار دبستان گویا چون میزان درصد قبولی دانش آموزان کلاس پنجم تحت تصدی شما در امتحانات خرداد ۲۵۳۶ بالغ بر ۲۳٪ می‌باشد شایسته است نسبت به امر آموزش و پرورش دانش آموزان توجه بیشتری نمایید.

مدیرکل آموزش و پرورش استان کرمانشاه

امضاء

قید همه چیز را زدم. قید این شغل را، قید اجیر شدن را و نامه زیر را خطاب به مدیرکل استان نوشتم و فرستادم:

اداره کل آموزش و پرورش استان کرمانشاه

مدیرکل محترم ، جناب آقای.....

پاسخ به نامه‌ی $\frac{۸۰۴۶۹}{۲۵۳۶/۱۰/۳}$ آن جناب مبنی بر اینکه: «چون میزان درصد قبولی ۲۳٪ بوده و ...» باید بگویم که پارسال اینجانب چهار روزی مرخصی به اصطلاح اضطراری داشتم و ناگزیر سوم و چهارم مهرماه سر کلاس رفتم. در غیاب اینجانب آقایان آموزگاران به خاطر اینکه درصد قبولی‌شان بالا برود، محصلین را به ترتیب معدل دست‌چین کرده و برده بودند و یک‌مشت محصل عقب‌مانده و واقعاً بی‌سواد برای من گذاشته بودند. از ۳۶ نفر محصلین کلاس پنجم اینجانب دقیقاً ۳۰ نفر الفبای فارسی بلد نبودند. به این نکته بسیار مهم توجه بفرمایید. مراتب را به اطلاع رئیس دبستان، شفاهاً، رساندم.

بی‌فایده بود. بی چشم‌انتظاری برای بچه‌های کلاس پنجم یک دو ماه الفبای فارسی تدریس کردم. پرسش این است که: چرا باید چنان نظارت دقیقی بر نحوه‌ی امتحانات کلاس‌های اول تا چهارم اعمال نگردد که حاصلش چنان محصلینی باشد؟ مسئول این بی‌توجهی چه کسانی هستند؟ چرا محصل کلاس پنجم نباید جمع و تفریق یک‌رقمی بلد باشد؟ نتواند دو خط انشای فارسی بنویسد؟ مشخص است. محصل از املاء و حساب نمره صفر می‌گیرد انشاء هم که عملاً درسی تشریفاتی شده! و معلم مربوطه نمره اخلاق و کاردستی و ورزش و دینی و ... را بالا می‌گیرد و محصل با استفاده تبصره شهریورماه قبول می‌شود و سال بعد همه‌ی کاسه کوزه‌ها سر معلم کلاس پنجم شکسته می‌شود.

آقای مدیرکل

واقعیت تلخ این است که خانه از پای بند ویران است و اگر معلم آتش هم بشود به لحاظ مجموعه شرایط نامناسبی که وجود دارد، عملاً کاربرد مؤثری نمی‌تواند داشته باشد. اداره فقط می‌خواهد که هر طوری شده آمار قبولی بچه‌ها (اگرچه شایستگی نداشته باشند) بالا برود. اکثر معلمین مثل چوب خشک سر کلاس می‌روند و برمی‌گردند. وقت می‌گذرانند. با این وضعیت کلاس‌های نصف روز اگر هم کسی بخواهد آموزش درست بدهد، فرصت نیست. پایت که به کلاس می‌خورد زنگ را می‌زنند. معلم پنجم باید بحر العلوم باشد! ریاضیات درس بدهد، ادبیات فارسی درس بدهد، علوم درس بدهد، تاریخ و جغرافیا و مدنی و هنر و ...

با کدام دانش؟ کدام فرصت؟ از معلمی که بلد نیست دو خط انشاء بنویسد چه توقعی دارید؟ پارسال از رئیس دبستان تقاضا کردم که رخصت بدهد بعدازظهرها، بی‌هیچ چشمداشت مادی به بچه‌ها اضافه درس بدهم. می‌گفت که چون کلاس غیر رسمی است اگر پای بچه‌ای بشکند ما مسئولیم! و یکسری از این استدلالات رایج و مزخرف. می‌گفتم که وضعیت کلاس مرا به اداره منعکس کنید، سکوت می‌کردند. بگذریم که سال گذشته، عملاً سه‌ماهه‌ی زمستان یک ماه بچه‌ها تعطیل بودند. ماه تا ماه رنگ گچ را نمی‌دیدیم و مجبور بودیم از جیب مبارک بخریم. بگذریم که بچه‌های کلاس من از فقیرترین و محروم‌ترین اقشار جامعه بودند و از مدرسه که خارج می‌شدند

توی کوچه‌ها ویلان می‌شدند. نه پوشاک حسابی نه تشویقی از طرف والدین، نه سرگرمی مناسب و اکثر آن‌ها بقیه‌ی روز کار می‌کردند.

من زندگی‌ام را وقف تربیت بچه‌ها کرده‌ام. با تمام ایمانم آن‌ها را دوست دارم. سال‌های گذشته آمار قبولی اینجانب صد درصد بوده، تازه این اشتباه خطرناکی است که به تعلیم صرفاً از دریچه آمار قبولی نگاه کنیم. عمده این است که نسل فردای ما درست تربیت شوند، انسان‌های واقعی بار بیایند، انسان‌هایی با حس مسئولیت و فداکاری و عشق به مردم، که بتوانند درست فکر کنند. نه اینکه مثل مترسک سرخرمن باشند. یا پیچ و مهره‌ی بروکراسی شوند. آموزش و پرورش را تبدیل به کارخانه‌ی کارنامه‌سازی نکنید. معیار زحمات معلم تعداد قبولی نباید باشد.

کوتاه کنم. همین قدر می‌گویم که نه تویخ‌های آن اداره دل مرا سرد می‌کند و نه تشویق‌هایش دلگرم می‌سازد. چراکه به تجربه دریافته‌ام در قضاوت و بررسی کارها معیار دقیقی در کار نیست. چرا کسی نمی‌گوید: معلمین، سر کلاس، نباید بچه‌ها را زیر فحش‌های چارواداری بگیرند؟ و آن‌ها را مثل سنگ کتک زنند؟ چرا کسی از معلمین نمی‌خواهد از وقت کلاس نذرند؟ که یک ربع توی دفتر نمانند و یک ربع توی راهرو قدم زنند و یک ربع باقیمانده بر سر بچه‌ها داد نکنند: خفه شو! یا نمره‌ی مفت ندهند. آن‌هم به خاطر چشم و ابرو با آشنایی با عمو و دایی و پدربزرگ شاگرد یا تحت این دلسوزی‌های آب دوغ خیری که بچه پدر ندارد و فقیر است و باید نمره بگیرد. ببینید روزگار اکثر معلمین ما به کجا کشیده شده، توی دفتر، زنگ استراحت، از تنها چیزی که گفتگو نمی‌شود آموزش و پرورش بچه‌هاست. با حرف از کوتاه کردن موی سر فلان معروفه‌ی پشت دستگاه تصویر است یا عرق خوری‌های شبانه و تعریف الواطی‌ها و ورق زدن مجلات ...

آقای مدیرکل وظیفه‌ی خود دانستم، اکنون که بهانه‌ای دست داده، خوشه‌ای از خرمن مشکلات آموزشی را با صراحت مطرح کنم. مسئولیت تمام سخنانم را به عهده می‌گیرم و از شما خواهش می‌کنم در چندوچون سخنان صادقانه اینجانب دقت بفرمایید و انگ اخلاگری و غرض‌ورزی و یا انگ‌های دیگر به قبایم نچسبانید.

با احترام

اجازه بدهید با نقل چند خاطره کوتاه بی‌اساس بودن آموزش را بی‌ارتباط با آزمایش و مشاهده تجربیات عینی نقل کنم:

پرسش این بود که: وال با چه تنفس می‌کند؟ یکی از دانش آموزان نوشته بود: «با دندان!»
درباره‌ی نادرشاه هر چه می‌دانید بنویسید.

جواب: «نادرشاه هم در خشکی زندگی می‌کند هم در آب!»

تابستان چه کار کردید؟ یکی از بچه‌ها نوشته بود: «چند تا کتاب خواندم و ...»

پرسیدم: یکی از کتاب‌هایی که خواندی اسم ببر؟ محصل با سادگی گفت: آقا، ما انشاء نوشتیم!
مشخص است؛ معلم قبلی او به بچه قبولانده که انشاء یعنی: خیال‌بافی، دروغ‌پردازی، یعنی سر و ته مطلب را هر طور شده به هم بیاورند، صفحه سیاه کنند. ده‌ها سال است که موضوعات انشاء از این چارچوب قراردادی تجاوز نکرده: بهار را توصیف کنید - علم بهتر است یا ثروت؟ - به پدر و مادر خود احترام بگذاریم - فایده‌ی گاو و گوسفند، فایده‌ی باران و... از این ترهات^۱

زنگ انشاء که باید زنگ گفتگو، انتقاد از خود، درد دل، خلاقیت، کتاب‌خوانی، زنگ آشنایی محصل با محیط پیرامون خود با جهانی که در آن زندگی می‌کند باشد، عملاً به زندگی تبدیل شده که معلم پشت میز زوار در رفته‌اش بنشیند و حساب کند که تا سر برج چند روز مانده؟ آیا کرایه‌خانه‌اش را تمام و کمال می‌تواند پرداخت کند؟ بچه‌اش را که مریض شده می‌تواند به دکتر ببرد؟ می‌تواند قسط تلویزیون و یخچال و ماشینش را بپردازد؟

در روستای چهارملان از یکی از بچه‌ها با زبان کردی پرسیدم: «ماهی در کجا زندگی می‌کند؟» محصل که یدالله نام داشت انگشت خود را بلند کرد و گفت: اجازه... آقا، رو درخت زندگی می‌کند!

^۱ سخن‌های باطل لهو آمیز

چند خاطره، در ارتباط با مسئله‌ی آموزش

آقای «ک» آشفته و بی‌قرار به نظر می‌رسید. آن‌طور که خودش می‌گفت، یکی از محصلینش در کلاس شیطنتی کرده و بعد در مقابل اعتراض معلم، برایش چاقو می‌کشد و او را تهدید می‌کند، محصل عاصی که یازده سالی داشت با چشمان اشک‌آلود و قیافه‌ای درهم و پژمرده جلوی دفتر ایستاده و سرش را پایین انداخته بود. قرار شد که برایش صورت‌جلسه کنند و از مدرسه اخراجش کنند. یکی از معلمین واسطه شد که: «صرف‌نظر کنید، او را هیچ‌جا راه نخواهند داد، ترک تحصیل می‌کند و بیچاره می‌شود».

سرانجام، بعد از یک سری بحث‌های طولانی، قرار بر این نهاده شد که محصل، سر کلاس، از آموزگارش عذرخواهی کند. پیشنهاد را ناظم، با محصل در میان گذاشت. محصل قبول نکرد. پدر نداشت. فردا، عمویش او را به مدرسه آورد. معلوم بود که از خانه تا مدرسه سیلی و لگدخورده بود. توی دفتر بچه را زیر کتک گرفت که از معلمش عذرخواهی کند. محصل، با ناله می‌گفت: «سرم را هم ببرید از این معلم معذرت نمی‌خواهم».

داد یکی از معلمین برخاست: «کره‌خر از معلمت عذر بخواه، پدرسگ بی‌تربیت، عنتر بدریخت این را بفرستید کلاس من، پدری ازش دربیآورم که حظ کند برو گمشو... گوساله...»

یکی از معلمین دیروز تعریف می‌کرد که سر کلاس رفته، بوی مشروب به مشامش خورده. پرس‌وجو کنان عرق‌خور ده‌ساله را گیر می‌آورد. از بچه می‌پرسد که چه خورده‌ای؟ «آقا... عرق...»

-باکی؟ تخم سگ!؟

- با پدرم آقا..

معلم، پدر دانش‌آموز را به دبستان خواست. پدر محصل اقرار کرد که بچه‌اش راست گفته تا نزدیک صبح هم‌پایه‌ی او بوده.

حدود یک ماه است که یکی از همکاران ما دنبال خانه خالی می‌گردد و جایی پیدا نمی‌کند. هرروز، ناراحت و دل‌مرده، توی دفتر می‌خزد و سیگار می‌کشد و توی خودش می‌رود و می‌گفت که صاحب‌خانه دیروز خواسته اسباب و اثاثیه‌مان را توی کوچه بیندازد. تمام محلات شهر، تمام سوراخ سنبه‌ها را گشته‌ام، اتاق خالی پیدا نمی‌شود. اگر هم باشد با بضاعت مالی من سازگار نیست. می‌گفت: «سر کلاس نمی‌فهمم چه می‌گوییم؟ دست خودم نیست، امروز چندین بار سر زنگ ریاضی اشتباه کردم، حواسم سر جایش نیست».

بعد از مدتی، سرانجام یک اتاق کوچک گیرش افتاد. بابت اجاره‌ی همان یک اتاق تقریباً باید نصف حقوقش را پرداخت می‌کرد. از حقوقش آن‌قدر می‌ماند که نتواند سالی یک‌دست لباس تازه بپوشد، نتواند سیگار بکشد، نتواند سینما یا مسافرت برود. با نان و پنیر بسازد و مثل شمع بسوزد و به بچه‌ها روشنایی و گرما بخشد؟

آن روز به‌جای یکی از آموزگاران سر کلاس رفتم. ساعت سوم فارسی داشتند، درس توفان نوح. به بچه‌ها گفتم: همچنان که در مقدمه‌ی درس ذکر گردیده، هدف از انتخاب این مطلب آشنایی شما با نثر پیشینیان است. وگرنه ماجرای نوح واقعیت نداشته. ممکن نیست که یک نفر آن‌قدر عمر کند. می‌دانید که بدن انسان از سلول ساخته‌شده و سلول‌ها طی گذشت زمان فرسوده می‌شوند، اگر بپذیریم که نوح هم انسان بوده باید زندگی و مرگش خارج از قاعده‌ی زندگی و مرگ انسان‌ها نباشد. روز بعد باز معلم همان کلاس نیامده بود. حاجی‌آقا سر کلاس رفته بود. از حاجی‌آقا بگویم که از این‌طرف در و دیوار مدرسه را با شعارهای مذهبی پوشانده بود و از آن‌طرف، بچه‌های کلاسش را با کابل سیاه و پدر درآور کتک می‌زد که چرا اصول دین را بلد نیستند؟ چرا (غ) را (ق) تلفظ کرده‌اند و ته گلو نینداخته‌اند؟ چرا نماز نمی‌خوانند و دیشب پای تلویزیون نشسته‌اند؟ چرا به سینما می‌روند؟ چرا به مسجد نمی‌روند؟ هرروز بهانه‌ای به چنگش می‌افتاد که بچه‌ها را مثل خر کتک بزند.

حاجی آقا سر کلاس رفته بود. یکی از بچه‌ها گفته بود که: فلانی گفته ممکن نیست نوح هزار سال زندگی کرده باشد. توفان نوح، افسانه است. حاجی آقا ریش کنده و هوار برداشته و دشنام داده و توی دفتر الم‌شنگه‌ای راه انداخته بود که بیا و ببین. مدیر سر کلاس رفته و گفته بود: از نظر مذهب حاجی آقا درست می‌گوید، اما از نظر علم فلانی درست می‌گوید.

امروز مادر یکی از بچه‌ها که پسر دیگرش در کلاس مجاور درس می‌خواند پیشم آمده بود و گلایه می‌کرد که معلم پسرش، سر کلاس به بچه‌ها دشنام می‌دهد. می‌گفت «وقتی رفتار معلمین این‌جور باشد، وای به حال بچه‌ها!».

۲۳/۱۲/۱۳۵۶

مؤخره

در این دفتر، مقصود این بود که نگاهی به وضعیت آموزش و پرورش افکنده شود. در واقع، در خلال این یادداشتهای به طرح یکسری از مشکلات آموزش و پرورش پرداختم، باشد که آموزگاران علاقه‌مند و دلسوز که تعداد آنها خوشبختانه روز بروز زیادتر می‌شود، در هر شرایطی که قرار دارند، مطابق با آن شرایط شیوه‌های جدیدی در جهت آموزش درست بچه‌ها بکار گیرند. تعمداً نخواستم در این دفتر به ریشه‌ها بپردازم و تعمداً، از ارائه پیشنهادها و اصلاحی طفره رانم. اگر کاری قرار است صورت بگیرد باید بنیادی باشد باید روی ویرانه‌ها و بقایای اشکال کهنه بنایی تازه و مستحکم برپا کرد. زمینی که در آن خار و خس فراوان روییده، باید شخمش زد نه اینکه خار و خاشاک را وجین کرد، هر پدیده‌ای را باید در رابطه علت و معلولی، تأثیرات متقابل، اصل کمیت و توجه به کیفیت و ارتباط با دورنمای آینده و بهره‌گیری از تجربیات مفید گذشتگان و ... بررسی و نگاه کرد.

دست‌نویس این اثر را دوستی خوانده بود می‌گفت:

- ان شا ... که درست نیست. تو، ریشه‌های قضیه را نشان نداده‌ای به جزئیات توجه کرده‌ای، در جواب این دوست می‌گویم: می‌شود از جزء به دریافت‌های کلی رسید و هم از کل به جزء رسید؛ یعنی که در جامعه بی‌سوادی وجود دارد. وجود یک پرچم سبز کهنه بر فراز توده‌ای خار و سنگ، در یک روستا، نشان‌دهنده رواج خرافات و فقر فرهنگی در آن محیط است. آیا چه نتیجه‌ای از طرح این مسئله می‌توان گرفت که در یک شهر چند صد هزار نفری دو تا کتابخانه عمومی وجود دارد و در همان شهر دهها دکان چاقو فروشی، دهها مشروب‌فروشی، دهها کاست فروشی؟

باری، در این محیط می‌توان قلمروهای جدیدی را کشف کرد. در این زمینه می‌توان کتاب‌ها نوشت. بی‌شک دیگران نگاهی دقیق‌تر به این مسئله خواهند افکند. من فقط در این دفتر به پاره‌ای نارسایی‌ها اشاره کردم. تجربیات فردی همیشه کامل و رسا نیست. مسائل و مشکلات فراوان است و دورنمای آینده روشن و امیدوارکننده و فرح‌بخش. بکوشیم که در حد امکانات و توانائی‌هایمان، مفید واقع گردیم. اشکال کهنه زیر گام‌های نیرومند آینده فرو می‌ریزد، نیروهای کهنه، نیروهایی که مانع رشد و

تکامل زندگی هستند، با دخالت نیروهای پیشرو و مترقی، ناگزیر جاخالی می‌کنند که کودک آینده، سالم و بانشاط و توانا، در این گستره‌ی توفان خیز، قد برافرازد و طنین خنده‌های نیرومند و شادی بخشش قلب‌ها را از نشاط خوشیختی بلرزاند. به چند نکته دیگر اشاره‌کنم و در این دفتر را ببندم باشد که با نشر خاطراتی از این دست، از جانب آموزگاران که تجربه‌های مفیدی دارند، بحث در این زمینه ادامه یابد.

در این دفتر جابجا اشاراتی شده به نقش مذهبی نماها، آن‌هایی که به دور هسته‌های مثبت و مترقی مذهب پوسته‌ای از عقاید و پندارهای خرافی کشیده‌اند و به‌عمد قصد دارند از تمام شعارهای انسانی دین اسلام یک‌مشت گریه و آه ناله تحویل مردم بدهند. اگر حمله‌ای شده یا اظهار دل‌تنگی، نیش حمله فقط متوجه این‌گونه مدعیان پاسداری از مذهب است.

اگر نمونه‌هایی از معلمین بی‌مسئولیت در این دفتر معرفی شده‌اند دلیل بر آن نیست که معلم خوب کم است. من حتی همین نمونه‌های بد را مقصر نمی‌دانم و محکوم نمی‌کنم. آن شرایطی محکوم است که این‌جور معلمین در دامن آن پرورانده شده‌اند. این‌ها قربانی شرایط ظالمانه اجتماعی هستند. در میان آموزگاران افراد فداکار، لایق، دلسوز، مهربان فراوان یافت می‌شوند. اگر عمری بود در دفتر دیگر از فداکاری‌ها و زندگی پرشور این‌گونه آموزگاران واقعی دفتری خواهیم نوشت. اگر هم من این کار را نکنم، غم نیست، دیگران خواهند کرد.^۱

منصور یاقوتی

۱۳۵۶/۱۲/۲۳

^۱ توجه: این دفتر باید سال ۱۳۵۶ منتشر می‌شد؛ اما به علت سانسور شدید و حاکم، روی دستم ماند تا امروزه.